



از میان مردگان

پیربوالو / توماس نارسژاک
خسرو سمیعی



★ مجموعه کتابهای سیاه ★

در میان مردگان

پیر بو آلو- توماس نارسزاک

ترجمه خسرو سمیعی

به ضمیمه سخنی از مترجم:

درباره بو آلو- نارسزاک

و کتاب در میان مردگان



- در میان مردگان
- نویسنده: پیر بوآلو-توماس نارسزاک
- مترجم: خسرو سمیعی
- طراح روی جلد: علی خورشیدپور
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: دفتر بهاران ۷۵۰۶۶۴۵
- نوبت چاپ: چاپ اول، بهار ۱۳۷۳
- لیتوگرافی: کیهان گرافیک
- چاپ: هُما
- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- همه حقوق محفوظ است.

این اثر ترجمه‌ای است از:

Boileau-Narcejac,
D'Entre les Morts,
Edition Gallimard,
Paris, 1992.

بخش اول

ژوین^۱ گفت: «بله، می‌خواهم مراقب همسرم باشی.»

- عجب!... به تو خیانت می‌کند؟

- نه.

- خب، پس چی؟

- توضیحش کار ساده‌ای نیست. حرکاتش عجیب است... برایش

دلواپسم.

- دقیقاً از چه چیزی نگرانی؟

ژوین مردد بود. به فلاویر^۲ می‌نگریست و فلاویر حس می‌کرد چه

چیزی مانع سخن گفتنش می‌شود: ژوین اعتماد نداشت. از پانزده سال

پیش که فلاویر در دانشکده حقوق با او آشنا شده بود فرقی نکرده بود.

صمیمی بود و با محبت و در عمق وجودش خوددار، خجالتی و بدبخت.

چند لحظه پیش گرچه در حالی که بازوانش را باز می‌کرد گفته بود: «روژه^۳

دوست قدیمی... نمی‌دانی از اینکه باز می‌بینمت چقدر خوشحالم!» اما

1. Gévigne.

2. Flavières.

3. Roger.

فلاویر، از روی غریزه فوری متوجه اندکی خامی شد که همراه این حرکت بود. کمی بیش از اندازه عمدی بود و کمی بیش از اندازه خشک. ژوین کمی بیش از اندازه وول می خورد و کمی بیش از اندازه می خندید. قادر نبود پانزده سالی را که گذشته بود و از لحاظ ظاهر هر دو را تغییر داده بود فراموش کند. ژوین تقریباً طاس و چانه اش چاق شده بود. ابروانش به قرمزی می زد و حال، نزدیک بینی، دانه های حنایی رنگی داشت. فلاویر هم به همان شکل سابق نبود. می دانست که لاغرتر و خمیده تر شده است و از فکر اینکه نکند ژوین از او بپرسد بعد از آن ماجرا، چرا وکیل دعاوی شده است در حالی که حقوق خوانده بود تا وارد کار پلیس بشود، دستهایش عرق می کردند.

ژوین از سرگرفت: «راستش را بخواهی، از چیز بخصوصی نگران نیستم.» قوطی سیگار برگ گرانبهایی را به طرف فلاویر گرفت. کراواتش نیز گرانقیمت بود و لباس دو رنگش برشی بسیار زیبا داشت. هنگامی که چوب کبریت گلی رنگی را از قوطی کبریتی که نام رستوران بزرگی بر آن نوشته شده بود جدا می کرد، انگشترهایش به روی انگشترهایش درخشیدند. پیش از آنکه به آرامی کمی دود آبی رنگ از دهان بیرون بدهد گونه هایش گود افتادند.

سپس گفت: «حال و هوایی است که باید درک کرد.» بله، خیلی تغییر کرده بود. قدرت را لمس کرده بود. پشت سرش کمیته ها، انجمنها، دوستیها و شبکه پیچیده روابط و اعمال نفوذها محسوس بود. با این همه چشمانش همانند سابق دائم در حرکت بودند، همیشه آماده بودند تا وحشت کنند و خود را لحظه ای پشت پلکهای سنگین پنهان سازند.

فلاویر با اندکی تمسخر گفت: «حال و هوا!»
ژوین پافشاری کرد: «فکر می کنم کلمه درستی باشد. همسرم کاملاً

خوشبخت است. ما چهار سال است که ازدواج کرده‌ایم... برای گذران زندگی هم به اندازه کافی ثروت داریم. از زمان بسیج کارخانه‌ام در لوه‌اورا^۱ تمام وقت کار می‌کند. برای خاطر همین کارخانه هم بود که مرا به خدمت احضار نکردند... خلاصه کنم، با در نظر گرفتن موقعیت ما جزو خوشبختها هستیم، این را نمی‌شود انکار کرد.»
 فلاویر سخنش را قطع کرد: «بچه ندارید؟»
 - نه.

- ادامه بده.

- می‌گفتم که مادلن^۲ برای خوشبخت بودن چیزی کم ندارد. اما با این همه یک جای کار می‌لنگد. البته رفتارش همیشه کمی عجیب بود، ناگهان تغییر روحیه می‌داد، گاه دچار افسردگی می‌شد، اما از چند ماه پیش وضعش ناگهان بدتر شده است.
 - به طبیب مراجعه کردی؟
 - البته، به بهترینها هم مراجعه کردم. هیچ مرضی ندارد، می‌شنوی، هیچ مرضی.

فلاویر پذیرفت: «از نظر جسمی درست، از نظر روحی چی؟»
 - هیچ، هیچ... اصلاً!

با تلنگری خاکسترسیگار را که روی جلیقه‌اش ریخته بود تکاند.
 - آه، قسم می‌خورم که وضع عجیبی است. اول من هم فکر می‌کردم حتماً فکر ثابتی رنجش می‌دهد. ترس بی‌دلیلی است که از جنگ ناشی شده است. ناگهان در سکوت فرو می‌رفت، آدم با او حرف می‌زد تقریباً اصلاً نمی‌شنید، یا به چیزی که در مقابلش قرار داشت خیره می‌شد... این کارش، باور کن آدم را خیلی تحت تأثیر قرار می‌داد... می‌توانستی قسم بخوری که دارد...، چه می‌دانم... چیزهایی نادیدنی را می‌بیند. و وقتی که

1. Le Havre.

2. Madeleine.

دوباره به حالت عادی برمی‌گشت نوعی حالت پریشانی در او دیده می‌شد، انگار ناچار بوده کوشش زیادی بکند تا دوباره خانه‌اش را بشناسد، مرا بشناسد، مرا...

گذاشت تا سیگارش خاموش بشود، او نیز به خلأ می‌نگریست، با همان حالت سرخوردگی که در گذشته در او دیده می‌شد.

فلاویر با بی‌حوصلگی گفت: «اگر مریض نیست پس بازی در می‌آورد.»
ژوین دست گوشتالودش را بلند کرد، انگار می‌خواست جلوی اعتراض را در هوا بگیرد.

- من هم به این فکر افتادم. طوری که متوجه نشود مراقبش بودم. روزی تعقیبش کردم... به جنگل رفت، کنار دریاچه نشست، و بیش از دو ساعت بی‌آنکه تکان بخورد همان‌جا ماند... به آب خیره شده بود.
- زیاد مهم نیست.

- چرا، به آب خیره شده بود، چطور بگویم، با دقت، خیلی جدی. طوری که انگار برایش اهمیت خیلی زیادی دارد... شب به من گفت که اصلاً خارج نشده است. من هم نخواستم به او بگویم که تعقیبش کرده‌ام. می‌فهمی که؟

فلاویر تصویر قدیمی همشاگردیش را گاه می‌شناخت و گاه قادر به شناختنش نبود و این بازی عصبانیش می‌کرد.

گفت: «گوش کن، بهتر است منطقی باشیم. همسرت یا فریبت می‌دهد یا بیمار است و یا به دلیلی که نمی‌دانیم بازی در می‌آورد مسئله دیگری نمی‌تواند باشد.»

ژوین دستش را به طرف زیر سیگاری که روی میز قرار داشت دراز کرد و با ضربه انگشت کوچکش لوله درازی از خاکستر سفیدرنگ را انداخت. با اندوه لبخند زد.

- دقیقاً. استدلالهایی را که من کردم تو هم می‌کنی. اما من کاملاً اطمینان

دارم که مادلن به من خیانت نمی‌کند... و پروفیسور لاوارن^۱ هم به من اطمینان داده است که همسرم کاملاً طبیعی است. چرا باید بازی دریاورد؟ با این کار چه چیزی حاصلش می‌شود؟... بالاخره قبول کن که آدم برای تفریح از این کارها نمی‌کند. آدم بیخودی نمی‌رود دو ساعت وقتش را در جنگل به هدر بدهد... و اینها همه مشتکی بود از خروار.

- با او حرف زدی؟

- بله، البته... از او پرسیدم وقتی که ناگهان به فکر فرو می‌رود چه حسی

می‌کند؟

- چه جوابی داد؟

- که دلیلی برای نگرانی وجود ندارد... که به رؤیا فرو نمی‌رود، فقط

مثل بقیه مردم نگران اوضاع است.

- اما کمی ناراحت به نظر نرسید؟

- چرا،... ناراحت شد و بخصوص خجالت کشید. دست و پایش را گم

کرده بود.

- حس نکردی که دروغ می‌گوید؟

- به هیچ وجه. برعکس، حس می‌کردم که وحشتزده شده است، حتی

باید چیزی را پیش تو اعتراف کنم که تو را به لبخند زدن وا می‌دارد: آن

فیلم آلمانی را که با هم در ارسولینز^۲ دیدیم به خاطر داری؟ در سالهای ۲۳

یا ۲۴، ژاکوب بوهم^۳؟

- بله.

- حالت قهرمان فیلم یادت هست موقعی که او را در حالت خلسه

می‌بینند و او سعی می‌کند تا همه چیز را انکار کند، از حالتی که داشت

عذر بخواهد و کشف و شهودش را پنهان کند... حالت صورت مادلن هم

درست شبیه حالت صورت آن هنرپیشه آلمانی بود... کمی پریشان، کمی

1. Lavarenne.

2. Ursulines.

3. Jacob Boehme.

مست، همان چشمانی که این طرف آن طرف می‌گشتند...

- چه می‌گویی! انشاءالله خیال نداری ادعا کنی همسرت به خلسه صوفیانه فرو می‌رود!

- می‌دانستم چنین عکس‌العملی خواهی داشت، دوست عزیز، درست مثل خود من. من هم باور نمی‌کردم، من هم نمی‌خواستم حقایق را بپذیرم.

- آداب مذهبی را به جای می‌آورد.

- مثل بقیه مردم... یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رود... البته این کارش بیشتر نوعی عادت اشرافی است.

- از آن دسته زنهایی نیست که آینده را پیش‌بینی می‌کنند؟ موضوع نمی‌تواند این باشد؟

- نه. باز هم تکرار می‌کنم، فقط ناگهان چیزی در او رخ می‌دهد و تو متوجه می‌شوی که دیگر اینجا نیست.

- علیرغم میلش این اتفاق می‌افتد؟

- بدون هیچ شکی. از زمانی که مواظبش هستم، باید بدانی که خیلی چیزها یاد گرفتم. حس می‌کند بحران دارد نزدیک می‌شود، سعی می‌کند حرکت کند، حرف بزند... از جایش بلند می‌شود، گاه می‌رود پنجره را باز می‌کند، انگار به اندازه کافی هوا ندارد، یا رادیو را روشن می‌کند، با صدای بلند... اگر در چنین لحظاتی من هم وارد بازی بشوم، مثلاً شوخی بکنم، از این طرف آن طرف حرف بزنم، ذهنش موفق می‌شود خود را متمرکز کند و جلوی بحران را بگیرد... از کلماتی که به کار می‌برم معذرت می‌خواهم، اما قابل فهم کردن چیزی که در درونش می‌گذرد کار ساده‌ای نیست... ولی برعکس، اگر وانمود کنم که فکرم جای دیگر است و من هم به نوبه خود حواسم پرت است و دلمشغولی دارم، آن وقت بحران حتمی است. بی حرکت گوشه‌ای می‌نشیند، چشمانش در فضا به نقطه اسرار آمیزی که انگار در حرکت است خیره می‌شود، یعنی، من خیال می‌کنم که

حرکت می‌کند... و سپس آهی می‌کشد، پشت دستش را به پیشانیش می‌مالد و مدت پنج دقیقه، ده دقیقه، و به ندرت بیشتر شبیه آدمهایی می‌شود که در خواب راه می‌روند.

- حرکاتش بریده بریده است؟

- نه، تازه اگر راستش را بخواهی، من خودم هرگز آدمهایی را که در خواب راه می‌روند ندیده‌ام. اما در آن لحظات اصلاً به نظر نمی‌آید که زخم خواب باشد. فکرش جای دیگر است، شبیه کسی است که دیگر به خودش تعلق ندارد. کس دیگری می‌شود. می‌دانم، حرفم احمقانه است، با وجود این بهتر نمی‌توانم بیان کنم. او کس دیگری است.

اضطرابی واقعی در چشمان ژوین خوانده می‌شد.

فلاویر زیر لب گفت: «کس دیگر؟ اینکه هیچ مفهومی ندارد. تصور

نمی‌کنی تأثیراتی از خارج باعث این حالت بشود؟»

ژوین سیگارش را، که ته‌اش را جویده بود، در زیر سیگاری گذاشت و

دستهایش را محکم به هم مالید. به سخنانش ادامه داد:

- حالا که شروع کردم بهتر است تا آخر ادامه بدهم... در خانواده مادرن

زن عجیبی وجود داشت. نامش پولین لائرلاک^۱ بود. در حقیقت مادر

مادربزرگ مادرن است. می‌بینی که، زیاد دور نیست... این زن در حوالی

سیزده چهارده سالگی - نمی‌دانم چطوری برایت توضیح بدهم - مریض

می‌شود، تشنجهای عجیبی به او دست می‌داد و کسانی که از او پرستاری

می‌کردند در اتاقش سر و صدای غیر قابل درکی می‌شنیدند...

- صدای خوردن ضربه‌هایی به دیوار؟

- بله.

- صدای خش‌خشی روی کف اتاق به طوری که آدم خیال می‌کند مبلها

را جابه‌جا می‌کنند؟

- بله.

فلاویر گفت: «می فهمم، اینها پدیده‌هایی است که اغلب در همسایگی دخترانی در آن سنین مشاهده می‌شود، توضیحی هم نمی‌شود برایشان پیدا کرد. معمولاً زیاد طول نمی‌کشد.»

ژوین ادامه داد: «من در این گونه مسائل چندان وارد نیستم، چیزی که هست این است که پولین لاژرلاک دیگر آدم متعادلی نشد. اول می‌خواست تارک دنیا بشود، بعد پشیمان شد، و بالاخره ازدواج کرد و چند سال بعد بدون هیچ دلیلی خودکشی کرد.»

- چند سال داشت؟ وقتی که خودکشی کرد؟

ژوین لبانش را پاک کرد، سپس زیر لب گفت:

- بیست و پنج سال، سن مادلن.

- عجب!

هر دو ساکت شدند. فلاویر فکر می‌کرد، سپس پرسید:

- همسرت در جریان قضیه هست؟

- مسئله درست همین جاست، هیچ اطلاعی ندارد. من این قضیه را از مادرش شنیدم. کمی بعد از ازدواج بود که جریان پولین لاژرلاک را برایم تعریف کرد. در آن موقع فقط مؤدبانه به حرفهایش گوش دادم. اگر می‌دانستم!.. حالا دیگر او مرده و کس دیگری هم نیست که بتواند در این باره اطلاعاتی به من بدهد.

- خیال می‌کردی که این اطلاعات را به دلایل خاصی به تو می‌داد؟

- نه، یعنی خیال نمی‌کنم. داشتیم صحبت می‌کردیم که حرفمان به اینجا کشید. اما خوب به خاطر دارم که تأکید کرد تا در این باره چیزی به مادلن نگویم. از اینکه کسی در خانواده‌اش کمی خل وضع بود، چندان احساس رضایت نمی‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست دخترش این را بداند...

- این پولین لاژرلاک بالاخره باید به دلیل مشخصی خودکشی کرده باشد؟
- نه، یعنی به نظر می آید که این طور نیست. زن خوشبختی بود، پسری
چند ماهه داشت و همه خیال می کردند که مادر شدن باعث می شود تا
تعادل روحیش را کاملاً به دست بیاورد. اما ناگهان روزی...

فلاویر گفت: «من هنوز از رابطه این قضیه با همسرت سر در نیاوردم.»
ژوین با درماندگی پرسید: «رابطه؟ حالا می فهمی. پس از مرگ پدر و
مادر مادلن، طبیعتاً چیزهایی از مادر مادر بزرگ هم به مادلن رسید،
مقداری خرده ریز و چند تکه جواهر، که یک گردنبند از جنس عنبر هم
جزو آنها بود. مادلن لاینقطع به آنها نگاه می کند، آنها را لمس می کند، با
نوعی... چگونه بگویم... دلتنگی، اگر منظورم را بفهمی. توی خانه ما
تصویری از پولین لاژرلاک هست که خودش کشیده، چون او نقاشی هم
می کرد! مادلن ساعتها جلوی این نقاشی می ایستد و تماشایش می کند -
انگار فریفته اش شده است. از این بالاتر، روزی دیدم که این تابلو را روی
میز سالن، کنار آینه گذاشته، گردنبند را به گردنش انداخته و سعی می کند
تا موهایش را مثل موهای پولین آرایش کند.»

ژوین با ناراحتی محسوسه ادامه داد: «هنوز هم آن مدل آرایش مو را
حفظ کرده است. شینیونی سنگین روی پشت گردن.»

- به پولین شباهتی دارد؟

- شاید... بفهمی نفهمی.

- حالا سؤال را تکرار می کنم: دقیقاً از چه چیزی وحشت داری؟

ژوین آهی کشید، سیگارش را برداشت و در حالی که حواسش جای
دیگری بود به آن نگریست.

- حتی جرئت نمی کنم چیزهایی را که از مغزم می گذرد به تو بگویم...
تنها چیزی که به آن اطمینان دارم این است که مادلن دیگر آن مادلن سابق
نیست. گاه خیال می کنم زنی که کنارم زندگی می کند اصلاً مادلن نیست.

فلاویر از جایش برخاست و کوشید تا بخندد.
 - چه می‌گویی! پس می‌خواهی کی باشد؟... پولین لاژرلاک؟... پل
 بیچاره، دیگر داری هذیان می‌گویی... چه می‌خوری؟ پورتو؟ سینزانو؟
 کاپ کورس؟
 - یک گیلان پورتو.

هنگامی که فلاویر به اتاق ناهارخوری رفت تا سینی و گیلانها را آماده
 کند، ژوین با صدای بلند پرسید:

- تو چی، هنوز از تو نپرسیدم، ازدواج نکردی؟
 صدای خفه فلاویر در پاسخ گفت: «نه، هیچ تمایلی هم ندارم.»
 ژوین ادامه داد: «تصادفی شنیدم که از پلیس کناره‌گرفتی.»
 در اتاق مجاور لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

- کمک لازم نداری؟

ژوین از جایش برخاست و به جانب درِ باز رفت. فلاویر در بطری را
 باز می‌کرد. ژوین شانه‌اش را به قاب در تکیه داد.

- خانه دلبذیری داری. از اینکه با حرفهایم کسالت کردم معذرت
 می‌خواهم. از اینکه دوباره پیدایت کردم خیلی خوشحالم. البته می‌بایست
 قبل از آمدن تلفن می‌کردم و خبر می‌دادم، اما این قدر گرفتاری دارم...

فلاویر قامتش را راست کرد، با آرامش در بطری را گشود. لحظه
 دشوار گذشته بود. هنگامی که گیلانها را پر می‌کرد گفت:

- از کشتی سازی حرف می‌زدی؟

- بله، در این لحظه بدنه کشتی می‌سازیم. سفارش زیادی داریم. ظاهراً
 در وزارتخانه منتظر حمله سختی هستند.

- لعنتی‌ها! بالاخره باید روزی این جنگ مضحک را تمام کرد. به زودی
 ماه مه هم می‌رسد... به سلامتی تو پل.

- به سلامتی، روزه.

آنها چشم در چشم گیلاسها را خالی کردند. ژوین ایستاده کنار پنجره، کوتاه قد و چاق بود. و نور، چهره رومی مانند، بناگوشهای گوشتالو و پیشانی نجیبش را ترسیم می کرد. با این همه به عقاب شباهتی نداشت. اندکی خون ولایتی کافی بود تا این نیمرخ گول زننده کنسولهای رومی را به او ببخشد. بعد از جنگ همین جوانک صاحب میلیونها ثروت است... فلاویر از این فکر خوشش نیامد. مگر خودش از غیبت دیگران استفاده نمی کند؟ از خدمت اخراج شده است، باشد. این شاید دلیلی کافی نباشد. گیلاشش را روی سینی گذاشت.

- خیال می کنم که این ماجرای تو به این زودیاها از سرم بیرون نرود...
همسرت در جبهه فامیلی ندارد؟

- چند عموزاده دور که آنها را هرگز نمی بینیم، در نتیجه می شود گفت کسی را ندارد.

- با همسرت چطور آشنا شدی؟

- خیلی افسانه ای.

ژوین به گیلاش نگاه می کرد و دنبال کلمات می گشت. هنوز همان وحشت از مضحک به نظر رسیدن فلجش می کرد. وحشتی که باعث می شد تا در امتحانات شفاهی نمره نیاورد. با این همه تصمیمش را گرفت.

- با او در رم آشنا شدم. برای کار به آنجا رفته بودم. هر دو یک هتل بودیم.

- کدام هتل بود؟

- هتل کنتینانتال.

- در رم چه کار می کرد؟

- نقاشی تعلیم می گرفت. ظاهراً بسیار عالی نقاشی می کرد. اما من،

می دانی که، از نقاشی...

- تعلیم می گرفت که کار بکند، تدریس بکند...؟

- چه حرفهایی می‌زنی؟!... برای لذت شخصی. هرگز نیازی نداشته برای گذران زندگی کار بکند. فکرش را بکن، از هیجده سالگی اتومبیل داشت. پدرش یکی از صاحبان بزرگ صنایع بود...

ژوین برگشت و به طرف دفتر کار رفت. فلاویر متوجه گامهای نرم و پراطمیناش شد. قبلاً بریده بریده راه می‌رفت، انگار همه بدنش لکنت داشت. ثروت همسرش تغییرش داده بود.

- هنوز هم نقاشی می‌کند؟

- نه، کم‌کم از نقاشی کناره گرفت، وقت نقاشی نداشت، می‌دانی که،

زنهای پاریسی خیلی گرفتارند!

- بالاخره... ناراحتیهایی که از آنها حرف زدی، باید دلیلی داشته باشند.

در آغاز، حادثه مشخصی نبود که باعث این چیزها شده باشد؟ مثلاً

دعوا؟ خبر بد؟ حتماً در این باره تحقیقاتی کردی؟

- البته که کردم! اما چیزی دستگیرم نشد. فراموش نکن که هر هفته

چند روزی را باید در لوهاور بگذرانم.

- این حواس‌پرتیها، یا به طوری که خودت می‌گویی این غیبتهایش،

موقعی که در لوهاور بودی شروع شد؟

- نه، اینجا بودم. تازه برگشته بودم. یک روز شنبه بود. مادرن مثل معمول

سرحال بود. اما شب همان روز برای اولین بار، رفتارش به نظرم عجیب

آمد. اما در آن لحظه هیچ اهمیتی ندادم. خودم به اندازه کافی خسته بودم.

- پیش از آن چی؟

- پیش از آن؟ گاه‌گاه بد اخلاق می‌شد، به هر حال با وضع الانش قابل

مقایسه نیست.

- مطمئن هستی که آن روز شنبه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؟

- کاملاً مطمئنم. به یک دلیل ساده: تمام روز با هم بودیم. من صبح

ساعت ده رسیدم. مادرن تازه بیدار شده بود. با هم حرف زدیم... دیگر

جزئیات را از من نپرس، فراموش کردم. چرا باید دقت می‌کردم؟ یادم هست که ناهار را در خانه خوردیم.

- خانه‌ات کجاست؟

- چی؟... آه، بله، درست است، هرگز خبری از خودم به تو ندادم... درست نزدیک میدان اتوال، تو خیابان کلبر خانه‌ای خریدم... این هم کارت ویزیتیم.

- متشکرم.

- بعد از ناهار بیرون رفتیم... یادم هست که قرار بود یکی را ببینیم، توی وزارتخانه، بعد کمی قدم زدیم، حوالی اپرا... و بعد، چه دارم می‌گویم، همین دیگر، و یک بعد از ظهر مثل بقیه بعد از ظهرها.

- بحران چی؟

- بعد از شام اتفاق افتاد.

- می‌توانی تاریخش را دقیقاً به من بگویی؟

- هی! تاریخ؟

ژوین تقویم وکیل را برداشت و به ورق زدنش پرداخت. گفت:

- یادم می‌آید که اواخر فوریه بود، به خاطر وعده ملاقاتم... می‌بینی ۲۶

فوریه شنبه است، باید همین ۲۶ فوریه باشد.

فلاویر روی دسته مبلی نزدیک ژوین نشست.

- چه چیزی تو را به این فکر انداخت که بیایی سراغ من؟

ژوین بار دیگر دستهایش را به هم مالید. همه عاداتش را ترک کرده بود

اما از قید این یکی خلاص نشده بود. هنگامی که ناراحت بود از خودش

کمک می‌طلبد.

زیر لب گفت: «همیشه دوست من بودی... و یادم می‌آید که در گذشته

درباره روانشناسی و آیینهای پر رمز و راز خیلی کنجکاوی نشان

می‌دادی... به هر حال تو که دلت نمی‌خواست بروم سراغ پلیس.»

متوجه اندک انقباضی در لبهای فلاویر شد و ادامه داد:
 - دقیقاً به این دلیل که پلیس را ترک کردی آمدم پیش تو.
 فلاویر در حالی که به چرم روی مبل دست می کشید گفت:
 - بله، از خدمت پلیس کناره گرفتم.
 ناگهان سرش را بلند کرد.
 - می دانی چرا؟
 - نه، اما...

- بالاخره خواهی فهمید. این جور چیزها را نمی شود برای مدتی
 طولانی مخفی کرد. دلش می خواست لبخند بزند، بر اعترافش تسلط
 داشته باشد، اما کینه صدایش را خشن کرده بود.
 - ضربه سختی بود، کمی پورتو می خواهی؟
 - نه، متشکرم.

فلاویر برای خودش مشروب ریخت. گیللاس را در مشتش نگاه داشت.
 - اتفاق احمقانه ای برایم افتاد... بازرس بودم... حالا دیگر می توانم
 بگویم، از آن شغل خوشم نمی آمد. اگر پدرم مجبورم نکرده بود! اما او
 کمیسر شده بود و برایش شغل دیگری در دنیا وجود نداشت. نمی باید
 قبول می کردم. آدمی حق ندارد پسرش را مجبور کند تا... خلاصه، روزی
 ناچار شدم یکی را توقیف کنم. اوه، آدم خطرناکی نبود، نه... فقط روزی به
 فکرش رسیده بود که روی بامی پناه بگیرد. یکی از همکارانم با من بود،
 لوریش^۱ پسر مهربانی بود...

مشروبش را سرکشید. چشمانش از اشک می سوخت. برای اینکه اثر
 این حالت را از بین ببرد، سرفه کرد و شانیه‌هایش را بالا انداخت و
 به شوخی گفت:

- می بینی، به محض اینکه صحبت این ماجرا می شود من خودم را

1. Leriche.

می بازم. بام سرایش بود. صدای اتومبیلها از پایین به گوش می رسید. مرد پشت دودکشی پنهان شده بود. مسلح نبود. فقط کافی بود او را بگیرم. اما من نتوانستم تا آنجایی که او بود پایین بروم. ژوین گفت: «سرگیجه! آه، بله، یادم می آید. آن وقتها هم دچار سرگیجه می شدی.»

- لوریش به جای من پرید... و افتاد.

ژوین گفت: «آه!»

و چشمانش را پایین انداخت. فلاویر همان طور به جانبش خم شده بود، نمی دانست در مغز دوستش چه می گذرد. با صدای آهسته ای گفت: - به هر حال بهتر بود که در جریان باشی.

ژوین گفت: «مگر اعصاب آدم چقدر تحمل دارد.»

فلاویر با تلخی گفت: «بله، همین طور است.»

لحظه ای هر دو ساکت ماندند، سرانجام ژوین دستهایش را به علامتی مبهم بالا برد:

- ناراحت کننده است البته، اما تو که در این میان تقصیری نداری.

فلاویر سرقوطی سیگار رومیزی را برداشت.

- بکش، دوست من.

هر وقت داستانش را تعریف می کرد دچار همین احساس کرختی باورنکردنی می شد. هیچ کس او را جدی نمی گرفت. چگونه می شود فریاد لوریش را به گوش آنها رساند، فریادی که تمامی نداشت، تمامی نداشت... و بر اثر سرعت وحشت آور سقوط از صدای زیر به بم می گرایید. همسر ژوین شاید دردی پنهانی دارد، اما کدام دردی هست که بتوان آن را با این خاطره مقایسه کرد؟ آیا او هم در رؤیایش صدای فریاد می شنود؟ آیا کس دیگری را به جای خود به قربانگاه فرستاده است؟

ژوین پرسید: «بالاخره کمکم می کنی؟»

- دقیقاً چه کاری می‌خواهی برایت انجام بدهم؟
 - خب مراقبش باش. بخصوص می‌خواهم عقیده‌ات را درباره‌اش بدانم. همین‌که بتوانم درباره‌اش با کسی حرف بزنم خیلی راحت می‌شوم. تو که قبول می‌کنی، مگر نه؟
 - اگر این کارم به تو قوت قلب می‌دهد.
 - آه! روزی عزیز، نمی‌توانی تصور کنی تا چه حد به من آرامش می‌بخشد! امشب کاری نداری؟
 - چرا.

- حیف شد. تو را برای شام به منزل می‌بردم. کی وقت داری؟
 - نه، بهتر است که مرا نشناسد. این طوری کارم آسانتر می‌شود.
 ژوین پذیرفت: «درست است، اما بالاخره باید او را ببینی.»
 - برو تئاتر، همراه همسرت، اینطوری بدون اینکه سوءظنش جلب شود می‌توانم تمام حرکاتش را زیر نظر بگیرم.
 - فردا شب به مارینی می‌رویم. جایم نزدیک صحنه است.
 - پس من هم آنجا هستم.
 ژوین دستهای فلاویر را در دستهایش گرفت.
 - متشکرم... می‌بینی که حق با من بود. تو آدم واردی هستی. محال بود من به فکر تئاتر بیفتم.

در جیب کتش دنبال چیزی گشت، سپس تردید کرد.
 - ناراحت نشو رفیق... مسئله دیگری هم هست که باید حلش کنم، متوجه که هستی... همین‌که حاضر شدی از مادلن مراقبت کنی خیلی لطف کردی.
 فلاویر گفت: «به! برای این کارها خیلی وقت داریم.»
 - راست می‌گویی؟

فلاویر ضربه آهسته‌ای به شانه دوستش زد.
 - حالت همسرت برایم اهمیت دارد، نه پول. حس می‌کنم که به من

شبا هت دارد و که... بله، و شانس کوچکی که بتوانم بفهمم چه چیزی را پنهان می‌کند...

- اما به تو اطمینان می‌دهم که چیزی را پنهان نمی‌کند.

- این بعد معلوم می‌شود.

ژوین کلاه خاکستری و دستکشهایش را برداشت.

- دفترت خوب کار می‌کند؟

فلاویر گفت: «بد نیست، شکایتی ندارم.»

- اگر بتوانم کاری برایت انجام بدهم، می‌دانی که، با کمال میل انجامش

می‌دهم. موقعیت خوبی دارم، بخصوص حالا.

فلاویر با خود اندیشید: «دیگران می‌جنگند، این موقعیت خوبی

دارد.» این اندیشه چنان سریع به ذهنش رسید که سرش را برگرداند تا

چشمش به چشم ژوین نیفتد و گفت:

- از این طرف، آسانسور کار نمی‌کند.

هر دو وارد راهروی باریکی شدند. ژوین نزدیک فلاویر آمد و آهسته گفت:

- هر طور که دلت می‌خواهد عمل کن. هر وقت چیزی بود که خواستی

به من بگویی به دفترم تلفن کن، یا از آن هم بهتر، بیا مرا ببین. دفتر من بغل

ساختمان فیگارو است... تنها چیزی که از تو می‌خواهم این است که مادلن

از قضیه بویی نبرد... اگر بفهمد کسی مراقبش است... خدا می‌داند چه

پیش می‌آید!

- به من اعتماد کن.

- متشکرم.

ژوین پایین رفت. دوباره برگشت و دست تکان داد. فلاویر به داخل

رفت. از پنجره به بیرون نگریست. اتومبیل بزرگ سیاه‌رنگی را دید که از

پیاده رو جدا شد و به طرف چهارراه به حرکت درآمد... مادلن!... این نام را

که طینی کمی غم‌انگیز دارد دوست داشت. چگونه توانسته بود زن این

مرد چاق بشود؟ معلوم است، او را فریب می دهد. برایش بازی درمی آورد. ژوین حقش است فریب بخورد. به علت آن حالتی که ثروتمند شدن در او به وجود آورده است، به سبب سیگار برگهایش، تابلوهایش، شوراهای اداریش، اصلاً به علت همه چیزش!

فلاویر از آدمهایی که بیش از حد به خود اطمینان دارند نفرت داشت. با این همه حاضر بود هر چیزی که دارد بدهد تا اندکی از اطمینان آنها را به دست آورد.

با حرکتی خشن پنجره را بست. سپس خود را در آشپزخانه مشغول کرد. می خواست به خود بقبولاند که گرسنه است و میل به غذا دارد، اما چه غذایی؟ قوطیهای کنسرو را که در گنجه چیده بود از نظر گذراند. او هم غذا ذخیره کرده بود، با اینکه می دانست این کار احمقانه است، چون آن طور که برمی آمد جنگ طولی نمی کشید. دیدن آن همه غذا ناگهان او را دچار سرگیجه کرد. چند عدد بیسکویت برداشت، و یک بطری نیمه پر شراب سفید، می خواست بنشیند که دید آشپزخانه چقدر زشت است. در حالی که به یک تکه نان شیرینی دندان می زد به طرف دفتر کارش رفت. سر راه رادیو را روشن کرد. از پیش اخبار را می دانست. «فعالیت گشتیها، تیراندازی آتشبارها از دو سوی رود راین.» فلاویر نشست - کمی از شراب سفید نوشید. در خدمت پلیس توفیقی به دست نیاورده بود. به درد آن کار نمی خورد. اصلاً به درد چه کاری می خورد؟ کشویی را باز کرد، پوشه ای سبز انتخاب کرد و بالایش، در گوشته راست نوشت: «پرونده ژوین.» سپس چند برگ کاغذ سفید در پرونده گذاشت و بی حرکت ماند. در چشمانش هیچ احساسی خوانده نمی شد.

فلاویر اندیشید: «باید حالت ابلهانه‌ای داشته باشم.» وانمود می‌کرد که با سر به هوایی با دوربین صدفی‌اش بازی می‌کند. می‌خواست مهم و وازده به نظر بیاید، اما نمی‌توانست خود را راضی کند تا دوربین را برای دیدن مادلن به چشم بگذارد. در اطرافش آدمهای بسیاری لباس نظامی به تن داشتند. در همه زنان همراه افسران نوعی حالت رضامندی خودپرستانه دیده می‌شد. فلاویر از آنها متنفر بود، از ارتش به‌طور کلی بدش می‌آمد و از جنگ و این نمایش بیش از حد با شکوه سرشار از نظامیگری و سبکسری نفرت داشت. وقتی سرش را برمی‌گرداند ژوین را می‌دید که دستهایش را روی لبه لژ گذاشته است. مادلن کمی عقبتر نشسته بود، سرش با ظرافت کمی به جلو خم شده بود. لاغر بود و پوست آفتاب‌خورده‌ای داشت، اما فلاویر نمی‌توانست به درستی خطوط چهره‌اش را تشخیص دهد. حس می‌کرد که زیباست، چیزی در او باعث می‌شد تا ظریف به نظر بیاید، شاید گیسوان پرپشتش.

ژوین چاق چگونه توانسته بود کاری کند تا مورد علاقه زنی چنین ظریف و جذاب قرار گیرد؟ مادلن چگونه توانسته بود اظهار عشق‌هایش را

تحمل کند؟ پرده کنار رفت و نمایشی که مورد علاقه فلاویر نبود آغاز شد. چشمانش را بسته بود. به یاد دورانی افتاده بود که او و ژوین، به خاطر صرفه جویی، در یک اتاق زندگی می کردند. هر دو خجالتی بودند و دختران دانشجو آنها را مسخره می کردند، و مخصوصاً کاری می کردند تا اغوایشان کنند. پسرهایی هم بودند که با هر کسی که می خواستند دوست می شدند. بخصوص یک نفر که همه مارکو^۱ صدایش می زدند. مارکو نه خیلی با هوش بود و نه خیلی زیبا. فلاویر روزی در این باره از او سؤالاتی کرده بود. مارکو لبخندی زده بود و در پاسخ گفته بود: «با آنها حرف بزن، طوری که انگار از قبل آنها را خوب می شناسی. تنها راهش همین است!» اما فلاویر هرگز جرئت نکرده بود. نمی توانست گستاخ باشد. حتی نمی توانست به آنها تو بگوید. بعدها که بازرس جوانی شد همکارانش مسخره اش می کردند، آنها تصور می کردند آب زیرکاه است. کمی از او حساب می بردند. ژوین چه موقع شهامتش را پیدا کرده بود؟ با کدام زن؟ شاید با مادلن. فلاویر چنان مادلن خطابش می کرد که گویی همدستش است، که گویی ژوین دشمن مشترکشان است. می کوشید تا تالار غذاخوری هتل کنتینانتال را در نظر مجسم کند. خود را می دید که دارد برای اولین بار با مادلن شام می خورد. سرپیشخدمت را با اشاره می خواند، شراب انتخاب می کند. نه، غیر ممکن است! سرپیشخدمت بالاخره به نحوی تحقیقش می کرد... و بعد... تالار وسیع غذاخوری که می بایست از آن گذشت... و بعد، اتاق خواب، مادلن در حالی که زیپ پیراهنش را باز می کرد... بالاخره چی؟ مگر زنش نیست!... فلاویر چشمانش را گشود، تکانی خورد، میل داشت خودش را خلاص کند. اما در دو طرفش تماشاگران زیادی نشسته بودند و ایجاد مزاحمت برای آن همه تماشاگر خیلی شهامت می خواست. در اطرافش صدای خنده بلند

1. Marco.

شد، چند نفری دست زدند، سپس همه افراد داخل تئاتر به دست زدن پرداختند، شعله‌ای که یک دقیقه به اوج رسید و خاموش شد. هنرپیشگان البته درباره عشق صحبت می‌کردند. هنرپیشه بودن! فلاویر از بیزاری به خود لرزید. شرمزده از گوشه چشم به مادلن نگریست. در تاریک‌روشنی طلایی‌رنگ، مادلن همچون پرتراهی مجسم بود. جواهرات روی بدنش می‌درخشید، روی گردنش، روی گوشه‌هایش. چشمانش نیز انگار می‌درخشیدند گوش می‌داد، سرش را اندکی به جلو خم کرده بود. همچون ناشناسهایی که در موزه‌ها مورد ستایش قرار می‌گیرند بی‌حرکت بود، ژوکوند، زیبای آهنگر... روی گردنش رشته‌ای مو با ظرافت خاصی افتاده بود و بازتابی از نور خرمایی رنگ بر آن تابیده بود.

خانم ژوین...

فلاویر داشت دورینش را به جانب مادلن می‌گرفت که پهلو دستی‌اش با خشم حرکتی کرد، ناگزیر سرش را پایین انداخت و دورین را با حرکتی مقطوع در جیب گذاشت. از آنراکت استفاده می‌کند و می‌رود. حال مطمئن بود که دیگر هر جا او را ببیند می‌شناسد. از این اندیشه که او را تعقیب خواهد کرد و ناظر زندگی گردنش خواهد شد، احساس اضطراب می‌کرد. ژوین از او تقاضای شاقی کرده بود. اگر مادلن درمی‌یافت که... از همه اینها گذشته او حق داشت که... اما می‌دانست اگر دریابد مادلن زن وفاداری نیست چقدر رنج خواهد کشید. باز صدای دست زدن برخاست. زمزمه ستایش به‌طور درهم برهم بلند شد. نگاهی انداخت. مادلن در همان حالت مانده بود. از برلیانهای گوشواره‌هایش همان شعله پایدار ساطع بود. در گوشه چشم‌هایش نوری زنده می‌درخشید. دست کشیده و شیری‌رنگش روی مخمل تیره قرار داشت. دیواره‌های لژ در اطرافش قاب طلایی کم‌رنگی می‌ساخت. تابلویی بود که فقط امضایی کم داشت. و

فلاویر لحظه‌ای تصور کرد که آن را هم دیده است، با حروف کوچک قرمز: ر.ف... یعنی روزه فلاویر... خیلی احمقانه بود! نباید برای حرفهای ژوین اهمیت زیادی قائل بشود... تحت تأثیر قوه تخیلش قرار بگیرد... لحظه‌ای آرام ماند.

بہتر بود رمان‌نویس می‌شد. به سبب دنیایی از تصاویر که ناگهان در ذهنش می‌جوشید، بی‌خبر، برجسته، با غلظت فاجعه‌آمیز زندگی. مثلاً همان پشت‌بام... سرایشی‌اش، انعکاس خیره‌کننده‌اش، قرمزی رنگ و رورفته دودکشهایش. دودهایی که همه در یک مسیر خم شده بودند و سروصدای خیابان، مثل صدای سیلابی از عمق دره. دستهایش را به هم مالید، درست مثل ژوین. اگر شغل وکالت را انتخاب کرده بود برای این بود که می‌خواست اسراری را که مانع زندگی کردن می‌شدند دریابد. حتی ژوین، با کارخانه‌هایش، دوستانش و ثروتش، نمی‌توانست زندگی کند، همه دروغ می‌گفتند، همه کسانی که مثل مارکو وانمود می‌کردند مانعی نمی‌شناسند، دروغ می‌گفتند. کسی چه می‌داند، شاید مارکو هم حال دنبال کسی می‌گردد تا سفره دلش را بگشاید. مردی روی صحنه زنی را می‌بوسید. دروغ! مگر ژوین، مادلن، زنش را نمی‌بوسد؟ با این همه مادلن برایش غریبه است. حقیقت آن است که آنها همگی مثل خود او، فلاویر، روی یک سرایشی‌می‌لغزند که انتهایش خلأ است. آنها می‌خندیدند، عشقبازی می‌کردند، اما می‌ترسیدند. بدون کشیشان، اطبا و مردان قانون چه بر سرشان می‌آمد!

پرده افتاد. دوباره به کنار رفت. چلچراغ نور تندی افشانند و همه چهره‌ها خاکستری به نظر آمد. تماشاگران برخاستند تا راحت دست بزنند. مادلن در حالی که شوهرش آهسته چیزی در گوشش می‌گفت، با برنامه‌نمایش به آرامی خود را باد می‌زد. این هم باز تصویر آشنای دیگری بود. زنی با بادبزن... یا شاید تصویر پولین لازلک بود. بہتر بود برود،

به یقین بهتر بود. فلاویر دنبال کسانی که به راهروها و تالار انتظار می رفتند به راه افتاد. لحظه ای به ناچار پشت کسانی که در رختکن اجتماع کرده بودند ایستاد. وقتی بالاخره توانست خود را خلاص کند تقریباً به ژوین و همسرش برخورد، از کنار مادلن گذشت، او را از چند سانتیمتری دید و وقتی از کنارش گذشت تازه او را شناخت. خواست برگردد، اما افسران جوانی که به سرعت به جانب بار می رفتند او را به جلو می راندند. از چند پله پایین رفت و ناگهان صرف نظر کرد. هر چه باداباد، به تنهایی احتیاج داشت...

شبهای جنگ را دوست داشت، این خیابان دراز خلوت و باد ملایمی که از چمنها گذشته بود و بوی ماگنولیا می داد. همچون از بند گریخته ای بدون سر و صدا راه می رفت. بدون زحمت چهره مادلن و زلفهای سیاهش را که اندکی به حنایی می زد مجسم می کرد. وقتی چشمانش را در نظر می آورد تصویر مکث بیشتری می کرد، چشمانی آن قدر آبی و آن قدر روشن که انگار زنده نیستند، انگار قادر نیستند هیجانی را بیان کنند. گونه ها زیر استخوانهای صورت گود رفتگی داشتند. فرورفتگی تیره رنگ درازی زیر آنها قرار داشت. لب باریک بود و آرایش ملایمی داشت. دهان دخترکی دوستدار رؤیا و تخیل. مادلن، بله، برایش نام مناسبی بود. اما ژوین... در حالی که می توانست نامی جذاب و برازنده خود داشته باشد. مادلن بدبخت، بله! آن وقت ژوین درباره اش رمانی ابلهانه می سازد بی آنکه لحظه ای در تصورش بگنجد که مادلن در کنارش از ملال به سرحد مرگ رسیده است. مادلن ارزشمندتر و ظریفتر از آن است که بخواهد شلوغی زندگی لوکسی را تحمل کند. مگر میل به نقاشی را از دست نداده است؟ لازم نیست مراقبش باشد، بلکه باید حمایتش کند و شاید هم کمک.

فلاویر اندیشید: «دارم هذیان می بافم. چند ساعت دیگر همین طور

بگذرد عاشق می شوم. چیزی که خانم ژوین احتیاج دارد دوی تقویت است و بس!» غمگین و اندکی تحقیر شده به سرعت قدمهایش افزود. هنگامی که به خانه رسید تصمیم داشت به ژوین اطلاع دهد که به علت کاری غیر مترقبه ناچار است به سفر برود. چرا باید آرامش خاطرش را برای کسی که در اصل چندان اهمیتی هم برایش قائل نیست از دست بدهد؟ ژوین زودتر از این نمی توانست خبری از او بگیرد؟

لعنت بر این زن و شوهر!

برای خودش کامومیل درست کرد. مادلن اگر مرا می دید درباره ام چه فکری می کرد؟ پیرپسری زندانی عادات و تنهائیش! خواب راحتی نکرد. وقتی بیدار شد به یاد آورد که باید به تعقیب مادلن پردازد. از خوشحالی شرمگین شد. اما خوشحالی، خاضعانه و مصرانه در درونش وجود داشت. مثل سگی گم شده که آدم نمی خواهد از خود براند. رادیو را روشن کرد. باز شلیک آتشبارها بود و عملیات گشتیها! خب، این مسئله مانع خوشبختی نمی شود. در حالی که سوت می زد به چند کارش رسید، در رستوران کوچکی که پاتوقش بود نهار خورد. دیگر از اینکه با لباس شخصی در شهر گردش کند احساس ناراحتی نمی کرد. به نگاههای پرسوءظن یا خصمانه رهگذران هم اهمیتی نمی داد. تقصیر او نبود اگر به خدمت احضارش نکرده بودند. برای اینکه خود را به خیابان کلبر برساند منتظر ساعت دو نشد. بعد از یک هفته هوای گرفته آسمان صاف بود. تقریباً کسی در خیابان دیده نمی شد. فلاویر بلافاصله اتومبیل بزرگ سیاه را دید، مارک تالبو، در برابر عمارتی با شکوه. فلاویر قدم زنان از کنارش گذشت. همین جاست... مادلن در اینجا زندگی می کند... روزنامه ای از جیبش بیرون آورد. با گامهایی آهسته از کنار ساختمانهایی که داشتند گرم می شدند گذشت. گاه گاه به مقاله ای نگاهی می انداخت.

هوایمایی تجسسی در آژاس سرنگون شده بود... به نارویک^۱ قوای کمکی فرستاده بودند. کاری نمی‌شود کرد. داشت تعطیلاتش را می‌گذراند. با مادلن وعده ملاقات داشت. برگشت، به کافه کوچکی که بین دو درخت، سه میز در پیاده‌رو گذاشته بود رفت.

- قهوه.

به تمامی خانه نگاه کرد. پنجره‌های بلند که به سبک ۱۹۰۰ تزیین شده بودند. بالکنی که در طولش گلدان گذاشته بودند. بالاتر پنجره‌های زیر شیروانی و آسمان آبی کمرنگ. چشمانش پایین آمد. تالبو به طرف اتوال به راه افتاد: ژوین. مادلن هم دیگر باید پیدایش بشود.

قهوه داغ را لاجرعه سرکشید. به خود لبخند زد. هیچ دلیلی ندارد که مادلن بیرون بیاید... چرا! می‌آید! به خاطر این خورشید. جشن خاموش شاخ و برگها، کرکهایی که در فضا می‌رقصند... می‌آید، برای اینکه او انتظارش را می‌کشید.

مادلن ناگهان در پیاده‌رو ظاهر شد. فلاویر روزنامه‌اش را به کناری انداخت، عرض خیابان را طی کرد. کت و دامنی خاکستری برتن داشت که در اطراف کمرتنگ بود. کیف سیاه‌رنگی زیر بغل داشت. در حالی که دستکش به دست می‌کرد به اطراف نگریست.

توری از دانتل دورگردنش بود. پیشانی و چشمانش را نیز حجاب نازکی از تور، با ظرافتی خاص پوشانده بود.

فلاویر اندیشید: زن نقابدار. میل داشت این اندام باریک را که در خورشید غرق شده بود و خطوط اندامش در نور می‌درخشید در جلوی خانه‌های پریده رنگ سبک روکوکو نقاشی کند. فلاویر هم در گذشته با قلم مو سر و کاری داشت. البته بدون موفقیتی چشمگیر. پیانو هم می‌زد، فقط آن قدر که به کسانی که در این کار مهارت داشتند حسادت بورزد. از

1. Narvik.

کسانی بود که از چیزهای معمولی متنفرند بی آنکه بتوانند خود را به درجات بالا برسانند. هر چه استعدادهای رشدنیافته آدمی بیشتر باشد تأسفش نیز بیشتر است. به! حالا که مادلن اینجاست!....

مادلن به طرف میدان تروکادرو^۱ رفت. سفیدی خیره کننده میدانگاهی چشم را ناراحت می کرد. پاریس هرگز این همه به پارک شباهت پیدا نکرده بود. برج ایفل، آبی و سرخ، همچون بقعه‌ای آشنا بر فراز چمن سربرافراشته بود. باغها که تا رود سن ادامه داشت، دور پله‌ها را فرا گرفته بود. پله‌ها به آبشارهایی ثابت شباهت داشت که در اطرافشان گل روییده باشد.

موتور یک قایق شیون کرد و صدایش زیر طاقیهای پل خاموش شد. آدمی حس می کرد که بین جنگ و صلح معلق است، سنگین از هیجانی مبتذل و با این همه جگرسوز. آیا به همین دلیل بود که مادلن چنین با خستگی راه می رفت؟

به نظر می رسید مردد است. از خود سؤال می کند. کنار در ورودی موزه ایستاد، سپس دوباره به راه افتاد. انگار جریانی نادیدنی او را به همراه می برد. از عرض خیابان گذشت، اندک زمانی بین دیگر گردش کنندگان، در اوایل خیابان هانری مارتن گشت. سرانجام تصمیمش را گرفت و وارد گورستان پاسی^۲ شد.

در میان گورها به آهستگی می گشت، و فلاویر می توانست سوگند بخورد که هنوز دارد گردش می کند. خیلی زود از خیابان اصلی که در دو طرفش صلیبهای مرمری و برنزی قرار داشت خارج شد. در خیابانهای فرعی و دور افتاده به قدم زدن پرداخت و با بی دقتی، در چپ و راست، به سنگهایی که نوشته‌هایشان سیاه شده بود، نرده‌هایی که زنگ زده بود و دسته‌گلهایی که اینجا و آنجا روی گورها قرار داشت می نگریست.

1. Trocadéro.

2. Passy.

پرنندگان از برابرش می‌گریختند. سر و صدای شهر، گویی از دور دست، به گوش می‌رسید. و آدمی انگار در سرزمینی شگفتی‌آفرین، در حاشیه زندگی، زیست می‌کرد. گویی ناگهان، هستی تغییر یافته است، کسی دیده نمی‌شد، اما هر صلیب حضوری بود، هر کتیبه، چهره‌ای را به یاد می‌آورد. مادلن، آهسته، در میان این مردم سنگ شده راه می‌رفت. سایه‌اش با سایه‌های گورها درهم می‌آمیخت، روی پله‌های گورهای مرتفع در هم می‌شکست.

گاه‌گاه می‌ایستاد، فقط مدتی که برای خواندن نامی که نصفش محو شده است لازم می‌آید: خانواده مرسیه... آلفونس مرکادیه. پدری خوب و شوهری نمونه. سنگهایی بود که همچون بدنه کشتیهای طوفان‌زده کج در زمین فرو رفته بود. مارمولکها، با گلوهای که با هر نفس بالا و پایین می‌رفت، در حالیکه سرهای مارمانند خود را به طرف خورشید بلند کرده بودند، به سنگها چسبیده بودند. به نظر می‌رسید که مادلن، در این قسمت دور افتاده که هیچ‌کس پای در آن نمی‌گذارد احساس آرامش می‌کند. راهش را که اندک‌اندک به مرکز گورستان می‌رسید ادامه داد. سپس خم شد، لاله قرمزی را که در گوشه‌ای افتاده بود برداشت و باز بدون عجله، به گوری نزدیک شد و در برابرش ایستاد. فلاویر که پشت سنگ گوری پنهان شده بود به خوبی می‌توانست او را ببیند. در چهره مادلن اثری از هیجان و تشویش دیده نمی‌شد. برعکس، ظاهرش راحت و آرام بود و خوشبخت به نظر می‌رسید. به چه فکر می‌کرد؟ لاله هنوز در انگشتانش قرار داشت. بار دیگر به پرتله‌ای شباهت یافته بود. به یکی از این زنان که نبوغ یک هنرمند جاودانه ساخته است. در خود فرورفته بود. اندیشه‌ای درونی مجذوبش ساخته بود. کلمه جذبه در ذهن فلاویر نقش بست. آیا بحرانی که ژوین از آن سخن می‌گفت همین حالت بود؟ آیا مادلن به جذبه‌ای عارفانه فرورفته است؟ اما جذبه عارفانه نشانه‌های مشخص تری نیز دارد.

مادلن مطمئناً برای یکی از افراد خانواده‌اش که به تازگی در گذشته است دعا می‌کند. اما گور قدیمی و متروک به نظر می‌رسد...
 فلاویر به ساعتش نگاه کرد. مادلن دوازده دقیقه در برابر گور ایستاد. بعد به خیابان اصلی رفت. به مجسمه‌ها بدون دقت نگاه می‌کرد. انگار در باب معماری گورستان همه چیز را می‌داند و دیگر نکته‌ای نیست که بیاموزد. فلاویر به گوری که مادلن در برابرش ایستاده بود نزدیک شد و بر کتیبه‌اش چنین خواند:

پولین لاژرلاک

۱۸۴۰ - ۱۸۶۵

گرچه انتظار داشت این نام را بر سنگ بخواند، با وجود این از دیدنش عمیقاً ناراحت شد. به تعقیب ادامه داد. ژوین حق داشت: در رفتار مادلن چیزی غیر قابل درک وجود داشت. او را در کنار گور مجسم کرد. حتی دستهایش را روی هم نگذاشته بود، سرش را خم نکرده بود. بی حرکت ایستاده بود. شبیه آدمی در جایی که از آن خاطرات فراوانی دارد، مثلاً خانه‌ای که در آن به دنیا آمده است، می‌ایستد. این فکر پوچ را که در او وحشتی مبهم ایجاد می‌کرد، از خود راند و به مادلن نزدیکتر شد. هنوز لاله در دستش بود. به طرف رود سن رفت. شانه‌هایش اندکی خم شده بود و در رفتارش خستگی خوانده می‌شد.

به ساحل رودخانه رسیدند. مادلن به حبابهای درخشانی که روی آب ایجاد می‌شد نگریست و خود را سرگرم کرد. مردها، کلاه در دست، در حالی که پیشانیهای خود را پاک می‌کردند، از کنارش می‌گذشتند. روز گرمی بود. آب در تمام طول ساحل سنگی آبی به نظر می‌رسید. ولگردان کنار ساحل خوابیده بودند و اولین چلچله‌ها اطراف پلها سروصدا می‌کردند. مادلن با لباس خاکستری و پاشنه‌های بلندش در این جشن غریبه می‌نمود. به مسافری می‌مانست که منتظر قطار است. گاه‌گاه ساقه

لاله را در انگشتانش می چرخاند. از رود سن گذشت، در حالی که با گل به صورتش می زد به دیواره تکیه داد. آیا با کسی وعده ملاقات دارد؟ یا استراحت می کند؟ شاید ملال خاطرش را در بازی جریان آب و امواج مجذوب کننده اش به دست فراموشی می سپارد؟... اندکی خم شد. بی شک خود را در آب می دید. در اطراف خود آسمان و منحنی طویل پل را نیز بی گمان می دید. فلاویر نزدیکتر شد. دلیل این کارش را نمی دانست. مادلن حرکت نمی کرد. لاله را انداخته بود. لکه قرمز کوچک که به دور خود می گشت، آهسته به همراه امواج دور می شد، ناگهان به پهلوی قایقی برخورد و با آن همسفر گشت. فلاویر هم نگران آن گل شد. گل دیگر جز نقطه قرمزی نبود و نگاه کردن به آن مشکل می شد. حرکتش سریعتر شد و سرانجام از نظر ناپدید گردید. بی شک در آب فرورفته بود. مادلن که دستهایش را به لبه دیواره گرفته بود هنوز به آبهای درخشان می نگریست. فلاویر حس می کرد که او لبخند می زند. سپس قامتش را راست کرد. از پلی دیگر به ساحل راست برگشت و با همان حالت بی اعتنا نسبت به چیزهایی که در خیابان می گذرد به خانه مراجعت کرد. ساعت چهار و نیم وارد خانه شد. فلاویر خود را بی مصرف، بیفایده و کسل حس می کرد. حال تا آخر شب چگونه وقت بگذراند؟ این تعقیب ناراحتش می کرد و تنهاییش را غیر قابل تحمل تر می ساخت. وارد همان کافه کوچک شد و به ژوین تلفن زد:

- الو، تویی پل؟... من روزه هستم... می توانم یک دقیقه ببینمت؟ نه اتفاق بدی نیفتاده... فقط می خواهم چند سؤال بکنم... باشد، آمدم.

ژوین از دفترش با فروتنی اربابی بزرگ سخن گفته بود، دفترش در حقیقت یک طبقه تمام را اشغال کرده بود.

- ممکن است از شما خواهش کنم تشریف داشته باشید... آقای مدیر در جلسه هستند.

منشی فلاویر را به تالاری که مبله‌های بزرگی داشت هدایت کرد. فلاویر اندیشید: آیا می‌خواهد مرا تحت تأثیر قرار دهد؟ اما نه، ژوین را دید که مهمانانش را بدرقه می‌کند.

ژوین گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم. باید ما را ببخشی، امروز سرهمگی ما خیلی شلوغ است.»

دفتر کار ژوین وسیع و روشن بود و به سبک امریکایی تزئین شده بود. میز و قفسه‌های فلزی، مبله‌ها با دسته‌های فولادی، زیر سیگاریها با پایه‌های نیکلی. روی دیوار نقشه بزرگی از اروپا نصب شده بود. نخ‌نخی قرمز که روی نقشه سنجاق شده بود خط آتش را نشان می‌داد.

- خب، دیدیش؟

فلاویر نشست و سیگاری آتش زد.

- بله.

چه کار کرد؟

- رفت به گورستان پاسی.

- هی! سر قبر...

- بله...

ژوین گفت: «دیدی، دیدی!»

روی میز کار، نزدیک تلفن، عکسی از مادلن قرار داشت. فلاویر نمی‌توانست چشمانش را از آن بردارد، ادامه داد:

- روی سنگ گور تنها یک نام نوشته شده، اما بدون شک اقوام

همسرت باز هم در آنجا دفن هستند؟

- به هیچ وجه! همه در آردن^۱ دفن شده‌اند. مقبره خانوادگی من هم در

سنت اوان^۲ است... تنها پولین لاژرلاک در پاسی دفن شده است، و همین

به نظرم وحشتناک است! بالاخره می‌توانی به من بگویی این سرخاک

1. Ardennes.

2. Saint-ouen.

رفت‌هایش چه مفهومی دارد؟ مطمئن باش بار اولش نیست که سر خاک پولین می‌رود.

- درست است، چون از نگهبانها هیچ سؤالی نکرد. می‌دانست گور در کجا قرار دارد.

- عجیب است، من که به تو گفتم. انگار پولین جادویش کرده است. ژوین، دست در جیب پشت میزکارش راه می‌رفت. گردنش از بالای یقه تا شده بود. تلفن زنگ زد. با حرکتی خشن گوشی را برداشت و آن‌گاه در حالی که کف دستش را روی گوشی گذاشته بود زیر لب گفت:
- خیال می‌کند خودش پولین است، حالا می‌فهمی چرا ناراحت هستم! صدایی خفه در کف دستش چیزهایی گفت. گوشی را به گوشش برد و با صدای خشنی گفت:

- الو، بفرمایید. آه تویی دوست عزیز.

فلاویر به مادلن نگاه می‌کرد. به چهرهٔ مجسمه‌وارش که چشم‌هایش می‌کوشید تا بدان اندکی زندگی ببخشد. ژوین با ابروان گره‌خورده دستوراتش را دیکته کرد و گوشی را روی تلفن کوبید. فلاویر از آمدنش احساس پشیمانی می‌کرد. ناگهان احساس کرد که راز در خود وجود مادلن قرار دارد و این ژوین است که آن را ضایع می‌کند. همان فکر عجیب شکنجه‌اش می‌داد: اگر روح پولین...

ژوین گفت: «دارند خفه‌ام می‌کنند دوست عزیز، چنان خر تو خری است که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی، تازه بهتر هم هست که فکرش را نمی‌توانی بکنی، آدم دل‌سرد می‌شود!»

فلاویر پرسید: «لاژرلاک نام خانوادگی همسر توست؟»

- نخیر، نامش ژيور^۱ است... مادلن ژيور. سه سال پیش پدر و مادرش را از دست داد. پدرش کارخانه کاغذسازی در حوالی مه‌زی^۲ داشت،

1. Givors.

2. Mézières.

کارخانه عظیمی بود، پدر بزرگ ما دلن آن را تأسیس کرده بود. خودش اهل همان جا بود.

- اما... پولین لاژرلاک، او حتماً در پاریس زندگی می‌کرد؟
- صبر کن بینم.

ژوین با انگشتان گره‌دارش روی میز پیانو می‌زد.

- درست خاطر من نیست... اما چرا، مادر زخم روزی خانه پولین را به من نشان داد. خانه‌ای قدیمی در خیابان سن پرا^۱. اگر درست خاطر من مانده باشد به نظرم می‌آید که مغازه‌ای هم پایینش بود، خیال می‌کنم مغازه عتیقه‌فروشی بود. حالا که ما دلن را دیدی درباره‌اش چه فکر می‌کنی؟ فلاویر شانه‌هایش را بالا انداخت.
- فعلاً هیچی.

- اما تو هم مثل من خیال می‌کنی چیزی باید باشد؟

- خیال می‌کنم... بله... حتم داری که نقاشی را کاملاً کنار گذاشته؟

- بله، کاملاً. آتلیه‌ای را که برایش درست کرده بودم به سالن تبدیل کرد.

- چرا نقاشی را ول کرد؟

- به! خیلی دمدمی مزاج است. از این گذشته آدم تغییر می‌کند.

فلاویر برخاست و دستش را به طرف ژوین دراز کرد:

- نمی‌خواهم بیش از این مزاحم کارت بشوم، می‌بینم خیلی گرفتاری...

ژوین حرفش را قطع کرد:

- اینها مهم نیست. برای من فقط ما دلن اهمیت دارد. دلم می‌خواهد به

من راست بگویی... به عقیده تو ما دلن دیوانه است؟

فلاویر گفت: «مطمئناً دیوانه نیست... کتاب زیاد می‌خواند؟ عادات

بخصوصی ندارد؟»

- نه، زیاد نمی‌خواند، مثل همه مردم کتابهای باب روز را می‌خواند، مجله می‌خواند، عادات خاصی هم در او ندیدم.

فلاویر گفت: «به تعقیب کردنش ادامه می‌دهم.»

- مثل اینکه زیاد از این کار خوشش نمی‌آید؟

- آخر فکر می‌کنم داریم وقتمان را هدر می‌دهیم.

نمی‌توانست نزد ژوین اعتراف کند که تصمیم دارد مادلن را هفته‌ها و ماهها تعقیب کند و تا دست یافتن به حقیقت آرامش نخواهد داشت.

ژوین گفت: «از تو خواهش می‌کنم، زندگی مرا که می‌بینی، کار، مسافرت، حتی یک دقیقه راحتی ندارم... مراقبش باش، این طوری خیال من هم خیلی راحت‌تر می‌شود.»

فلاویر را تا دم آسانسور راهنمایی کرد.

- اگر چیز تازه‌ای کشف کردی به من تلفن بزن.

- قول می‌دهم.

فلاویر خارج شد. خود را وسط ازدحام ساعت شش بعد از ظهر یافت. روزنامه شب را خرید. دو هواپیما در مرز لوکزامبورگ سرنگون شده بود. سرمقاله ثابت می‌کرد که آلمانیها در حال شکست خوردن هستند پیشرویشان سد شده بود، به توقف و خفه شدن محکوم بودند. فرماندهان ارتش در ستاد کل این را می‌دانستند و منتظر حرکت نو میدانه آنها برای درهم شکستن حلقه محاصره بودند تا آنها را به کلی نابود سازند.

فلاویر دهن‌دره‌ای کرد. روزنامه را در جیبش گذاشت. این جنگ دیگر او را به هیجان نمی‌آورد. چیزی که برایش اهمیت داشت مادلن بود. در تراس کافه‌ای نشست و دستور سودا داد. مادلن گمشده در رؤیا در برابر گور پولین... جادوی گور... نه! این امکان ندارد! اما آیا آدمی می‌داند چه چیزی امکان دارد؟

فلاویر به خانه رفت. شقیقه‌هایش درد می‌کرد دایرةالمعارف را گشود

و در حرف ل به جستجو پرداخت. البته چیزی نیافت. از پیش هم می دانست که محال است نام لاژرلاک در کتاب لغت باشد. اما به هر حال اگر با چشمان خود نمی دید نمی توانست بخوابد. به هر حال... می دانست کارهای ابلهانه زیاد دیگری هم انجام خواهد داد. به محض اینکه به او می اندیشید خونسردیش را از دست می داد. زنی با گل لاله! کوشید تا او را هنگامی که به لبه رودخانه تکیه داده است، ترسیم کند. سپس کاغذی را که رویش طرح زده بود سوزانید و دو قرص بلعید.

۳

مادلن از کنار دیوار مجلس می‌گذشت. سربازی با تفنگ سرنیزه‌دار کشیک می‌داد. همچون روز گشته بلافاصله بعد از خروج ژوین از خانه خارج شده بود. اما این بار سریعتر حرکت می‌کرد. فلاویر فاصله چندانی با او نداشت، چون برایش مضطرب بود و می‌ترسید حادثه‌ای پیش بیاید، زیرا مادلن بی‌آنکه به اتومبیلها توجهی کند از عرض خیابانها می‌گذشت. با این سرعت به کجا می‌رود؟ به جای لباس خاکستری دیروزی، پیراهنی به رنگ قهوه‌ای بر تن داشت، پیراهنی کاملاً معمولی، و کلاه بره‌ای نیز بر سر گذاشته بود. کفش بدون پاشنه حالت راه رفتنش را تغییر داده بود. مادلن جواتر می‌نمود. با کیفی که زیر بغل داشت به پسرها شباهت یافته بود. به بلوار سن ژرمن رفت. در سایه ساختمانهای بلند راه می‌رفت. به باغ لوکزامبورگ می‌رود؟ یا به تالار جغرافیا؟ یا شاید به جلسهٔ احضار ارواح؟

فلاویر ناگهان فهمید. برای اطمینان بیشتر به او نزدیکتر شد. عطرش را

می شنید. چیزی پیچیده که بوی گل‌های پژمرده و زمین حاصلخیز را به یاد می آورد. این بو را کجا شنیده بود؟ دیروز، در خیابانهای خالی گورستان پاسی... این بو را دوست داشت، خانه مادر بزرگش را به خاطرش می آورد نزدیک سومور^۱، روی سراسیمی. مردم اطراف در صخره‌ها زندگی می کنند و برای اینکه به خانه‌هایشان بروند، مثل رابینسون کروزوئه از نردبان استفاده می کنند. اینجا و آنجا، لوله‌های دودکش بین صخره‌ها دیده می شود. از هر لوله دودی سیاه خارج می شود که سنگهای سفید را می پوشاند. هر وقت تعطیلاتش را در آنجا می گذراند بین این صخره‌ها می گشت و به آن خانه‌های عجیب که اثاثیه‌شان برق می زد سرک می کشید. خانه یا سوراخهای سنگی؟ به درستی معلوم نبود. یک بار وارد یکی از این لانه‌ها که صاحبش ترکش کرده بود شده بود. روشنی روز روشنش می کرد. دیوارها سرد و سکوت وحشتناک بود. شب بی شک صدای راه رفتن راسوها به گوش می رسید و شاید گاه‌گاه کرمهایی نیز که پیچ و تاب می خوردند از سقف به زمین می افتادند. دری فرسوده که در پشت قرار داشت به زیر زمینی باز می شد و از آن هوایی مانده می آمد. بعد از آن حتماً دنیای دست نیافتنی دالانها و راهروهای پیچ در پیچ پایان ناپذیری بود که در دل صخره‌ها قرار داشت. هراس، از همان جا شروع می شد، از همان آستانه‌ای که قارچهای خاکستری بزرگی در اطرافش روئیده بود. از همه طرف بوی زمین به مشام می رسید... عطر مادلن به مشام می رسید. اینجا، توی بلواری که زیر نور خورشید آرمیده است و برگهای تازه همچون سایه دستها تکان می خورد، فلاویر بار دیگر کشش تیرگیها را احساس کرد و دریافت چرا مادلن، از همان آغاز، او را به هیجان می آورده است. تصاویر دیگری در ذهنش بیدار شدند. بخصوص این یک: در دوازده سالگی در سایه دیواره صخره‌ای که از آن دشتهای

1. Saumur.

گسترده و تاکستانها و ابرها دیده می شد کتابی از کیپلینگ^۱ خواند، کتابی فراموش نشدنی به نام نوری که خاموش می شود. در صفحه اول، تصویری، پسر و دختری نوجوان را نشان می داد. آنها روی هفت تیری خم شده بودند. زیر تصویر جمله احمقانه ای نوشته شده بود که همیشه او را چنان تهیج می کرد که می خواست بگرید. جمله را به یاد آورد: «بارالونگ^۲ است که به سوی افریقای جنوبی می رود...» دخترک، که لباس سیاه پوشیده بود، به این مسئله اطمینان داشت، شبیه مادلن بود. دخترکی که هر شب، پیش از خواب به او می اندیشید، و گاه، در خواب، صدای گامهایش را می شنید. بله، همه این چیزها احمقانه است، لااقل برای آدمی چون ژوین. اما همه اینها حقیقت دارد، به گونه ای دیگر، از زاویه ای دیگر، حقیقت دارد همچون رؤیایی گمشده، باز یافته و سرشار از واقعیتی اسرارآمیز. مادلن در جلوش راه می رفت. کاملاً لاغر، کاملاً تیره، گرفتار سایه های خویش و عطر گل داوودی از او به مشام می رسید. به خیابان سن پر پیچید و فلاویر از این عمل نوعی رضایت تلخ احساس کرد.

این هم نشانه چیزی نیست، و با این همه...

خانه ای که ژوین از آن سخن گفته بود در آنجا بود. مطمئناً همین بود چون مادلن واردش شد و چون زبرش مغازه عتیقه فروشی بود، ژوین تنها در یک مورد اشتباه کرده بود: این خانه هتل بود. «هتل خانوادگی». بیش از بیست اتاق نداشت. یکی از این هتلهای کوچک تمیز که پاتوق شهرستانیهای ایرادگیر، استادهای دانشگاه و قضات دادگستری است. روی در تابلویی بود که رویش خوانده می شد: «اتاق نداریم». فلاویر وارد هتل شد. زن پیری که پشت میز اطلاعات، در نور چراغ رومیزی بافتنی می بافت. سرش را بلند کرد. عینک بر چشم داشت.

1. Kipling.

2. Barralong.

فلاویر زیر لب گفت: «نه، اتاق نمی‌خواهم... فقط می‌خواهم نام خانمی را که درست پیش از من وارد شد بدانم.»
- شما کی هستید؟

فلاویر کارت سابقش را به عنوان بازرس زیر نور چراغ گرفت. عادت داشت هر چیزی را نگاه بدارد، پیه‌های کهنه، قلم‌های از کار افتاده، صورت حساب‌های قدیمی، کیفش پر از نامه‌های زرد شده و رسیدهای پستخانه و قبضه‌های قدیمی بود. برای نخستین بار از اینکه کاغذهایش را دور نریخته است به خود تبریک گفت.

زن پیر هنوز به کارت نگاه می‌کرد، سرانجام گفت:
- خانم ژوین.

- بار اولی است که او را می‌بینید؟

پیرزن گفت: «اوه نه! اینجا زیاد می‌آید.»

- آیا کسی را هم... در اتاقش می‌پذیرد؟

- خانم محترمی است.

زن که چشم به بافتنی داشت با حالت محیلانه‌ای لبخند زد. فلاویر پافشاری کرد:

- جواب بدهید. آیا کسی را هم می‌پذیرد؟ ممکن است مثلاً دوست

زنی به دیدنش برود.

- نه، هرگز مهمانی نداشته است.

- پس چه کار می‌کند؟

- من چه می‌دانم... من که مراقب کارهای مشتریهایم نیستم.

- کدام اتاق را گرفت؟

- اتاق ۱۹، طبقه سوم.

- اتاق قشنگی است؟

- بد نیست، البته ما اتاقهای بهتری هم داریم، اما خودش آن اتاق را

خواست. من خواستم اتاق شماره ۱۲ را به او بدهم، اما قبول نکرد. همین شماره ۱۹ را می خواست. می خواست اتاقش در طبقه سوم باشد و پنجره اش به حیاط باز بشود.

- چرا؟

- دلیلش را به من نگفت. شاید به خاطر خورشید.

- اگر درست فهمیده باشم اتاق را اجاره کرده است.

- برای یک ماه اجاره کرده.

- کی اجاره کرده؟

پیرزن میل کاموا را به کناری گذاشت و دفتری را باز کرد و گفت:

- سه هفته می شود، از اول آوریل.

- معمولاً خیلی در اتاقش می ماند؟

- بستگی دارد، گاه یک ساعت، گاه هم کمتر.

- هرگز چمدانی به همراه نمی آورد؟

- نه، هرگز

- هر روز می آید؟

- نه، هر دو سه روز یک بار سری می زند.

- هرگز فکر نکردید رفتارش کمی عجیب است؟

پیرزن عینکش را روی پیشانی اش گذاشت و پلکهای چین خورده اش را

مالید... گفت:

- همه عجیب هستند، اگر شما تمام عمرتان را در دفتر هتل

می گذراندید چنین سؤالی نمی کردید.

- گاهی تلفن نمی کند؟

- نه.

- مدت زیادی است که اینجا هتل است؟

چشمان پیرزن گشاد شد و با حالت کینه جویانه ای به فلاویر خیره شد.

- پنجاه سالی باید باشد.
 - قبل از آن... اینجا چی بود؟
 - فکر می‌کنم یک خانه... مثل خانه‌های دیگر.
 - از زنی به نام پولین لاژرلاک چیزی نشنیدید؟
 - نه، اما اگر این زن توی این هتل بوده، می‌توانم توی دفتر ببینم.
 - بیفایده است.
 دوباره به همدیگر نگریستند. فلاویر گفت:
 - خیلی متشکرم.

پیرزن گفت: «زحمتی نداشت.»

میله‌های کاموابافی پیرزن دوباره به کار افتاد. فلاویر همان‌طور به پیشخان تکیه داده بود و ماشین‌وار با فندکی که در جیب داشت بازی می‌کرد. با خود اندیشید: «وضعیم خیلی ناجور شده، دیگر حتی بلد نیستم بازجویی کنم.» میل داشت به طبقه بالا برود و چشمش را به سوراخ کلید بدوزد. اما از پیش می‌دانست چیزی نخواهد دید. خداحافظی کرد و خارج شد.

- چرا اتاق طبقه سوم که به حیاط پنجره دارد؟ حتماً اتاق پولین بوده است! اما مادلن از این مسئله اطلاعی ندارد. همچنان که از ماجرای خودکشی اطلاعی ندارد... پس موضوع چیست؟... چه قوه مرموزی او را به این هتل می‌کشاند؟ فلاویر می‌توانست چند توضیح بیابد: تلقین، کشف و شهود، آشفتگی شخصیت، اما هیچ یک از اینها راضیش نمی‌کرد. مادلن همیشه طبیعی و متعادل بود. از این گذشته متخصصان هم به دقت معاینه‌اش کرده بودند... نه مسئله دیگری در میان است. فلاویر تقریباً در حال دو برگشت. مادلن از هتل خارج شده بود و به طرف ساحل می‌رفت. حدود نیم ساعت در اتاق مانده بود. همان‌طور شتابزده از ایستگاه اورسی^۱

1. Orsay.

گذشت و سوار تاکسی شد. فلاویر هم با عجله خود را به داخل یک تاکسی انداخت:

- آن رنو را تعقیب کن، اوناهاش!

بهتر بود سیمکایش را برمی داشت. مادلن نزدیک بود از چنگش دربرود. اما روی پل کنکورده رفت و آمد اتومبیلها زیاد بود و در خیابان شانزلیزه همچون ساعات شلوغ پیش از جنگ از ازدحام اتومبیلها راه‌بندان ایجاد شده بود. تاکسی مادلن به طرف میدان اتوال می‌رفت. «به خانه‌اش می‌رود، خیلی ساده!» همه جا اونیفورم به چشم می‌خورد و اتومبیلهایی که در کنارشان پرچم نصب شده بود. مثل یکی از روزهای چهارم ژوئیه. همه این چیزها باعث می‌شد که آدمی تبی خفیف احساس کند. با این همه فلاویر از احساس این زندگی پر جوش که به‌طور مبهمی مورد تهدید هم بود چندان بدش نمی‌آمد. رنو از اتوال گذشت و به طرف پورت مایو^۱ حرکت کرد. خیابان نوی^۲ مستقیم، زیر نور خورشید دراز کشیده بود. در اینجا اتومبیل کمتری دیده می‌شد. رانندگان شیشه‌ها را پایین کشیده بودند، سقفها را عقب زده بودند و بدون عجله می‌رانند.

راننده تاکسی گفت: «گویا دوباره می‌خواهند بنزین را جیره‌بندی کنند، حتی برای تاکسیها.»

فلاویر به خود گفت به لطف ژوین هر قدر کوپن بخواهد به دست خواهد آورد. از اینکه چنین فکری به سرش راه یافت چندان خوشش نیامد. اما به هر تقدیر، ده لیتر کمتر یا بیشتر در این آشفتگی تدارکات تأثیر چندانی نخواهد داشت! گفت:

- همین جا نگه‌دار.

مادلن در انتهای پل نوی پیاده شد. فلاویر که می‌ترسید مبادا وقت را از دست بدهد اسکناس و پول خرده‌ها را حاضر کرده بود. از دیدن اینکه

1. Porte Maillot.

2. Neuilly.

مادلن، مانند روز پیش، با بی‌قیدی قدم می‌زند تعجب کرد. مادلن بدون هدف، فقط برای لذتی که از گرما می‌برد، کنار سن قدم می‌زد. هیچ رابطه مشخصی بین هتل خیابان سن‌پِر و اینجا، ساحل کوربوآ^۱، وجود نداشت. اصلاً این گردش چه مفهومی داشت؟ در پاریس، اطراف رود سن، سواحل دیگری وجود دارد که از کوربوآ بسیار زیباتر است! آیا از مردم می‌گریزد؟ برای اندیشیدن یا تخیلات خود به تعقیب جریان آرام آب نیاز دارد؟ به یاد جزایر کوچک لوآر^۲ افتاد. شنهای داغ که پاها را می‌سوزاند، برکه‌هایی که در آنها قورباغه‌ها آواز شادی سر می‌دهند. مادلن را از خمیره خود می‌دانست و میل داشت قدمهایش را تند کند و به او برسد. احتیاجی نبود که با یکدیگر سخن بگویند. کنار هم راه می‌رفتند و به قایق‌هایی که روی آب می‌خزیدند نگاه می‌کردند. باز افکار مهملی به سرش زده بود! مخصوصاً استاد تا مادلن دور شود، حتی خواست برگردد. اما در این تعقیب چیزی غیر عادی و مسحورکننده وجود داشت که مانع این کار می‌شد. به تعقیب ادامه داد... شنها، سنگها، شنها... در دوردستها پلی ساده و ابتدایی برای پهلو گرفتن قایقها، و باز دورتر جرثقیل، و واگنهایی چند روی ریلی باریک و زنگ‌زده، روبروی گراندزات^۳، در زمینه خاکستری. برای چه به این محل عاری از زیبایی و ظرافت آمده بود؟ تا کجا می‌خواهد او را به دنبال خود بکشانند؟ تنها بودند، یکی به دنبال دیگری. مادلن بی‌آنکه به عقب نگاه کند راه می‌رفت و چشم به جریان آب داشت. همچنان‌که وقت می‌گذشت وحشتی مبهم در درون فلاویر قوت می‌گرفت. نه، گردش ساده نیست... نوعی فرار، شاید... یا بحران فراموشی؟ قبلاً کسانی را که دچار بحران فراموشی شده بودند، کنار جاده‌ها دیده بود، آنها متعجب و خسته بودند و با لحن اشخاصی که در خواب راه می‌روند سخن می‌گفتند. فاصله‌اش را کم کرد.

1. Courbevoie.

2. Loire.

3. Grande-Jatte.

مادلن در آن لحظه از عرض خیابان گذشت و در تراس کافه‌ای که پاتوق دریانوردان بود نشست. در تراس سه میز آهنی رنگ و رورفته قرار داشت. فلاویر پنهان پشت خمره‌ها، تمام حرکات مادلن را زیر نظر داشت. مادلن از کیفش قلم و کاغذی بیرون آورد. با پشت دستش روی میز را پاک کرد. صاحب کافه بیرون نیامد. مادلن با دقت، در حالی که چهره‌اش درهم رفته بود، می‌نوشت. فلاویر اندیشید: «کسی را دوست دارد، او را حتماً به خدمت احضار کرده‌اند.» این فرض هم بهتر از فرضهای دیگرش نبود. چرا می‌بایست تا اینجا بیاید، در حالی که در خانه‌اش می‌توانست با آسودگی بیشتری بنویسد و کسی هم مواظبش نباشد. بدون دودلی و با سرعت می‌نوشت. بی‌شک هنگامی که راه می‌رفت درباره چیزی که خواهد نوشت فکر کرده بود. یا شاید در نیم‌ساعتی که در هتل گذرانده بود. در همه این چیزها کمی جنون دیده می‌شد. شاید نامه جدایی باشد؟ اگر چنین باشد دلیل این رفت و آمدها خیلی روشنتر می‌شود... اما رفتن مادلن به گورستان و سر قبر پولین لائرلاک توجیهی نمی‌یابد!

کسی به فکر نیفتاده بود از مادلن پرسد چه می‌خواهد. صاحب کافه حتماً با دیگران ته کافه نشسته بود. مادلن نامه را تا کرد و با دقت در پاکت گذاشت. به اطرافش نگریست. برای صدا زدن صاحب کافه دستهایش را به هم زد. از صاحب کافه خبری نشد. مادلن بالاخره از جایش برخاست، نامه در دستش بود. آیا می‌خواست برگردد؟ مادلن دچار تردید بود. فلاویر حاضر بود برای خواندن نام و نشانی پشت پاکت همه چیزش را بدهد. مادلن هنوز تصمیمی نگرفته بود. بالاخره به طرف رود به راه افتاد. از کنار خمره‌ها گذشت. فلاویر بار دیگر بوی عطرش را شنید. نسیم مرطوبی دامنش را موج می‌ساخت. نیم‌رخش حرکتی نداشت و بر آن جز ملال حالت دیگری دیده نمی‌شد... سرش را پایین انداخت، پاکت را در انگشتانش چرخاند، ناگهان به دو قسمتش کرد، سپس به چهار قسمت و

بعد ریزرین کرد و تکه‌های آن را به دست باد سپرد. پاره‌های کاغذ پرگرفتند، روی سنگها غلتیدند، مدتی بر روی آب ماندند و سرانجام در دل امواج فرو رفتند.

مادلن به این مغروقین کوچک می‌نگریست. انگشتانش را به هم مالید. گویی می‌خواست گرد و خاکی لمس نشدنی را از آنها بزدايد، یا از تماسی ناخواسته پاکشان کند. با جلوی کفشش چند تکه کاغذ را که بین علفها گیر کرده بودند به رودخانه انداخت. آنها هم ناپدید شدند. باز به آرامی قدمی به جلو گذاشت. مقداری آب به اطراف پاشید و تقریباً چند قطره هم بردست فلاویر نشست.

- مادلن!

فلاویر پشت خمره‌ها ایستاده بود. بی آنکه به درستی بفهمد چه گذشته است به صحنه می‌نگریست. تنها یک قسمت پاکت که کاملاً سفید بود لای علفها دیده می‌شد که مثل موشی کوچک گاه حرکت می‌کرد و گاه از حرکت باز می‌ایستاد.

- مادلن!

فلاویر در حالی که شتابزده کت و جلیقه‌اش را از تن بیرون می‌آورد به جلو می‌رفت. از آن نقطه سه موج دیگر به جانب ساحل می‌آمد. خود را در آب انداخت. سرما سینه‌اش را ناراحت کرد. با این همه در عمق وجودش دیوانه‌وار دایم تکرار می‌کرد. «مادلن... مادلن...» با دستهایش خزه‌های چسبنده تیره‌رنگی را لمس کرد. با پا ضربه‌ای به کف رودخانه زد و بالا آمد، تا کمر از آب بیرون آمد. او را در چند متری خود یافت که به پشت روی آب خوابیده بود و مثل مغروقین بی‌حال و لخت به نظر می‌رسید. در آب فرو رفت تا او را بگیرد، اما امواج همچون گیاهان دور انگشتانش می‌پیچیدند، تقلا می‌کرد، با پاها و رانهایش علیه امواج می‌جنگید. ریه‌هایش می‌سوختند، نفسی کشید، دور خود گشت،

چشمانش از اشک و آب پر بود، متوجه جسم سیاهی شد که به آرامی فرو می‌رفت، بلادرنگ خود را به آن سو کشید، دستش را دراز کرد. پارچه‌ای به دستش خورد، انگشتانش می‌دویدند، سریع، نمی‌دانست در کجای بدن قرار دارند، می‌خواست گردنش را بگیرد، زود، گردنش کجاست؟... سرش را زیر بغلش گرفت و دست دیگرش را بالا برد، گویی می‌خواست زودتر خود را به بالا بکشد. بدن مادلن به طرز هراس‌انگیزی سنگین بود. انگار بدنش در سوراخی گیر کرده است و فلاویر باید آن را از سوراخ بیرون بکشد، با تمام ریشه‌هایش از آب خارج کند. فلاویر ساحل را می‌دید که به سرعت بالا و پایین می‌رود، راه زیادی تا ساحل نبود اما توانش به پایان رسیده بود. نفسش به زحمت بالا می‌آمد. اصولاً برای چنین کاری ممارست لازم را نداشت. مقداری هوا بلعید، از عرض جریان آب گذشت و به جانب پلکانی که قایقی کنارش بسته شده بود شنا کرد. بازویش به زنجیر خورد، آن را گرفت و خود را کشید. پاهایش به پلکان رسید. زنجیر را رها کرد، به سنگ چسبید. یک پله بالا رفت، بعد یک پله دیگر. در تمام مدت مادلن را رها نکرده بود. آب از لباسهایشان می‌چکید و سبکشان می‌کرد. مادلن را روی پله‌ای گذاشت، نفسی تازه کرد، او را محکمتر گرفت و یکباره بلند کرد و بالا برد، در آنجا به زانو افتاد، سپس به پهلو در غلتید، دیگر رمقی نداشت. صورتش از باد یخ زده بود. اول مادلن حرکت کرد. سپس فلاویر نشست و به او نگاه کرد. مادلن ترحم‌انگیز به نظر می‌رسید، موهایش به صورتش چسبیده بود، پوستش پر از لکه بود. چشمانش باز بودند و متفکرانه به آسمان خیره شده بودند، می‌کوشیدند تا چیزی را باز بشناسند.

فلاویر گفت: «شما زنده هستید.»

چشمها به جانب فلاویر برگشت... نگاه از دورها می‌آمد. مادلن زیر لب گفت:

- نمی دانم، مردن هم بد نیست.

فلاویر فریاد کشید: «ابله! دیگر کافی است! به خودت بیا!»

بدن مادلن را زیر بغلش گرفت و بلند کرد. چون نتوانست بدین طریق او را نگاه دارد، روی شانهاش گذاشت. وزن زیادی نداشت و کافه هم نزدیک بود. با این همه وقتی به در کافه رسید زانوانش از خستگی می لرزیدند.

- هی!... کی اینجاست؟

جلوی پیشخان مادلن را بر زمین گذاشت. او می لرزید و دندانهایش به هم می خورد.

- هی!

صدایی پاسخ داد: «بله، بله!»

زنی از آشپزخانه بیرون آمد، بچه‌ای در بغل داشت، فلاویر توضیح داد: - حادثه بدی پیش آمد، شما لباس کهنه ندارید به ما قرض بدهید، هر چه باشد، ما کاملاً خیس هستیم.

برای جلب اعتماد زن، با حالتی عصبی خندید.

بچه شروع کرد به گریه کردن، زن تکانش داد تا شاید ساکت شود و گفت:

- دارد دندان در می آورد.

فلاویر تأکید کرد: «فقط چیزی که بتوانیم لباسهای خیسمان را در بیاوریم. بعد تاکسی می گیریم، اول باید کتم را از بیرون بیاورم. کیف پولم توی جیب کت است.

- یک کنیاک به این خانم بدهید، یک چیز قوی.

می کوشید تا به محیط گرما و صمیمیت بیخشد. فکر می کرد این کار به مادلن قوت قلب می دهد و باعث می شود تا زن صاحب کافه به آنها نظر مساعدی پیدا کند، در خود احساس شادی، نیرو و اراده می کرد.

به مادلن گفت: «بگیر بنشین.»

از ساحل خلوت گذشت، تا نزدیک خمره‌ها دوید، کت و جلیقه‌اش را برداشت. شنا در این فصل چندان عجیب نبود، اما چیزی نمانده بود که... موضوعی که منقلبش می‌کرد تقلا و ترسش نبود، آرامش مادلن هنگام رفتن به طرف رودخانه آزارش می‌داد، و اینکه بعد، به جای تقلا کردن، با رضایتی وحشتناک، خود را رها کرده بود. اصلاً به مرگ اهمیتی نمی‌داد. فلاویر قسم می‌خورد که بعد از این نخواهد گذاشت مادلن حتی لحظه‌ای از جلوی چشمانش دور شود، می‌خواست از او دفاع کند، حتی اگر خودش نخواهد، زیرا اکنون اطمینان داشت که زن جوان کاملاً طبیعی نیست. برای گرم شدن دوان‌دوان مراجعت کرد. زنی که بچه در بغل داشت در دوگیلاس مشروب می‌ریخت.

- او کجاست؟

- اتاق بغلی، دارد لباس عوض می‌کند.

- تلفن کجاست؟ می‌خواهم تاکسی خبر کنم.

- آنجا.

زن، با چانه‌اش به آن سوی بار اشاره کرد و دستگاه تلفن را نشان داد.

- جز یک دست لباس سربازی چیزی برای شما پیدا نکردم، اشکالی

ندارد؟

هنگامی که فلاویر گوشی را گذاشت زن به ناچار دوباره سؤالش را

تکرار کرد.

فلاویر گفت: «نه، مهم نیست.»

در این هنگام مادلن از آشپزخانه خارج شد و مرد حس‌کردضربه دیگری

به او وارد می‌شود. مادلن با لباسی از پارچه ارزان و کفشهای بی‌قواره‌ای

که بدون جوراب به پا داشت، مادلن دیگری بود و دیگر به هیچ‌وجه آن

حالتی که آدمی را به وحشت می‌انداخت در او دیده نمی‌شد. گفت:

- بهتر است هر چه زودتر خودتان را خشک کنید. واقعاً متأسفم، دفعه دیگر احتیاط می‌کنم.

فلاویر زیر لب غرید: «امیدوارم دفعه دیگری وجود نداشته باشد.»
 فلاویر منتظر تشکر بود، چیزی که به‌طور مبهمی منقلب‌کننده باشد. اما مادلن می‌کوشید تا شوخی کند. با عصبانیت لباس نظامی را که برایش گشاد بود پوشید. دوزن که فوری به یکدیگر نزدیک شده بودند، در گوشه‌ای از کافه زیر لب صحبت می‌کردند. نشاط فلاویر از بین رفته بود. با خشم کوشید تا سرآستین را پیدا کند و دریافت که لباس از لکه‌های روغن آغشته است. خشمش متوجه ژوین شد. پولش را باید پردازد! حتماً! و بعد اگر دلش می‌خواهد مراقب زنش باشد باید کس دیگری را پیدا کند! ناگهان بوق تاکسی را شنید. در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود با چلمنی در را باز کرد:

- حاضر هستید؟

مادلن بچه را در بغل داشت. زیر لب آهسته گفت:

- یواشتر، بیدارش می‌کنی.

بچه را آرام به مادرش داد و این همدلی فلاویر را از خودبیخود کرد. لباسهای خیس‌اش را جمع کرد، اسکناسی زیر گیلاس کنیاک، که هنوز پر بود گذاشت و خارج شد.

مادلن در خارج به او ملحق شد. فلاویر به سردی پرسید:

- شما را کجا باید برسانم؟

مادلن پیشنهاد کرد:

- اول برویم خانه شما، فکر می‌کنم دلتان می‌خواهد هر چه زودتر یک

دست لباس تمیز بپوشید... برای من اهمیتی ندارد.

- به هر حال باید بگویید خانه شما کجاست.

- خیابان کلبر... من خانم ژوین هستم... شوهرم کارخانه کشتی سازی دارد.

- من وکیلیم، نامم فلاویر است.

شیشه را پایین آورد: «خیابان موبوژ^۱، اول لامارتین.»

مادلن گفت: «حتماً اوقاتتان از دست من خیلی تلخ است. من واقعاً

نمی دانم چرا این طور شد.»

فلاویر گفت: «ولی من می دانم. شما می خواستید خودتان را بکشید.»

لحظه ای انتظار کشید، منتظر پاسخ یا اعتراض بود، بعد ادامه داد:

- می توانید به من اعتماد داشته باشید. من سعی می کنم گرفتاریهایتان

را بفهمم... غصه... یا گاهی وقت... ناامیدی.

مادلن با صدای خفه ای گفت: «نه، چیزی که فکر می کنید نیست.»

بار دیگر مادلن به ناشناس تئاتر، زنی با بادبزن، شباهت یافت، همان

مادلنی که دیروز روی گوری فراموش شده خم شده بود.

مادلن ادامه داد: «می خواستم خودم را بیندازم توی آب، اما قسم

می خورم که علتش را نمی دانم.»

- بالاخره... آن نامه!

مادلن سرخ شد.

- نامه را برای شوهرم نوشته بودم. اما چیزی که می خواستم با آن نامه

به او بگویم به قدری خارق العاده بود که ترجیح دادم...

سرش را به جانب فلاویر برگرداند و دستش را روی بازویش گذاشت.

- آقا، آیا فکر می کنید که آدم بتواند دوباره به دنیا بیاید؟ مقصودم این

است که آدم بمیرد و بعد... در جسم شخص دیگری متولد بشود؟...

می بینید، جرئت نمی کنید به من جواب بدهید، خیال می کنید دیوانه هستم.

- اما، ببینید.

- ولی به هر حال من دیوانه نیستم، نه. اما خیال می کنم که گذشته ام خیلی

طولانی است خیلی عقب تر از خاطرات بچگی من. چیز دیگری هم

هست، مثل این است که زندگی دیگری هم هست که من کم‌کم دارم به آن آگاهی پیدا می‌کنم... اصلاً نمی‌دانم چرا دارم این چیزها را برای شما تعریف می‌کنم.

فلاویر با لکنت گفت: «ادامه بدهید، ادامه بدهید!»

- چیزهایی را می‌بینم که هرگز ندیده‌ام، صورتهایی... و همچنین صورتهای دیگری که فقط در خاطرات من وجود دارند. و گاه خیال می‌کنم که زن پیری هستم.

صدایش عمیق و دلنشین بود و فلاویر بی‌آنکه حرکتی کند بدان گوش می‌داد. مادلن ادامه داد.

- باید بیمار باشم،... اما اگر بیمار بودم خاطراتم این قدر واضح نمی‌شد. درهم برهم و بی‌سر و ته می‌شد.

- اما چند لحظه پیش، کارت‌ان ناگهانی بود یا از پیش تصمیمش را داشتید؟

- انگار تصمیمش را داشتم... اما توی ذهنم زیاد روشن نیست. حس می‌کنم که بیش از پیش دارم نسبت به خودم بیگانه می‌شوم، زندگی واقعی‌ام پشت سرم قرار دارد، در این صورت چرا باید ادامه بدهم؟ برای شما، برای همه مردم دیگر، مرگ چیزی است غیر از زندگی، در حالی که برای من...

فلاویر گفت: «این چه حرفهایی است که می‌زنید، خواهش می‌کنم، به فکر شوهرتان باشید.»

- بیچاره پل! اگر می‌دانست!

- او مخصوصاً نباید چیزی بداند. همه این مسائل مثل رازی بین ما می‌ماند.

در این جمله فلاویر ملاطفتی وجود داشت که باعث شد مادلن، با سرزندگی متحیرکننده‌ای لبخند بزند. گفت:

- راز حرفه‌ای؟ حالا دیگر خیالم جمع است. خیلی شانس آوردم که شما از آنجا رد می‌شدید.

- بله، قرار بود یکی از کارفرماها را ببینم که ساختمانش همان نزدیکیهاست. اگر هوا خوب نبود حتماً با ماشین می‌آمدم.

مادلن زمزمه کنان گفت: «و من هم مرده بودم.»

تا کسی ایستاد. فلاویر گفت:

- رسیدیم. از بی‌نظمی آپارتمان عذر می‌خواهم، من تنها زندگی می‌کنم و از این گذشته سرم هم خیلی شلوغ است.

در راهروی ساختمان کسی نبود، روی پله‌ها هم کسی دیده نمی‌شد. اگر یکی از همسایه‌ها فلاویر را با این لباس می‌دید، فلاویر بی‌شک خیلی خجالت می‌کشید. هنگامی که در آپارتمان را باز می‌کرد و مادلن را به داخل هدایت می‌کرد صدای زنگ تلفن را شنید.

- حتماً یکی از موکلین است. بنشینید، یک دقیقه دیگر برمی‌گردم.

به طرف دفترش دوید.

- الو!

ژوین بود، گفت:

- این دفعه دوم است که تلفن می‌کنم. یک دفعه یادم افتاد که پولین چطورری خودکشی کرد. خودش را انداخته بود توی آب. درست نمی‌دانم این موضوع چقدر ممکن است به تو کمک کند، ولی به هر حال ترجیح دادم تو را در جریان بگذارم. تو چی؟ خبری نداری؟

فلاویر گفت: «برایت تعریف می‌کنم. فعلاً یک نفر توی اتاقم نشسته

است و نمی‌توانم حرف بزنم.»

۴

فلاویر با دلزدگی به دفترچه یادداشتش نگاه کرد. ششم مه. سه وعده ملاقات داشت. دو تا درباره‌ارث و یکی درباره طلاق. از حرفه‌احمقانه‌اش احساس بیزاری می‌کرد، اما راهی نبود تا کرکره را بکشد و رویش بنویسد: تعطیل به دلیل احضار به خدمت... یا مردن... یا هر چیز دیگر. تلفن باز تمام روز زنگ خواهد زد. موکلش از اورلئان بار دیگر تقاضا خواهد کرد تا به سراغش برود. ناگزیر باید خوش اخلاق باشد و یادداشت بردارد. اوایل غروب ژوین تلفن خواهد کرد، یا به دفترش خواهد آمد. ژوین دست بردار نیست. باید همه چیز را برایش تعریف کرد، از سیر تا پیاز. فلاویر پشت میزش نشست و پرونده ژوین را باز کرد. ۲۷ آوریل، گردش در جنگل. ۲۸ آوریل، بعدازظهر در پارامونت. ۲۹ آوریل، رامبویه^۱ و دره شوروز^۲. ۳۰ آوریل، چای در تراس گالری لافایت. احساس ناراحتی به علت ارتفاع. ناچار شدم پایین بیایم. خیلی خندید. اول مه، گردش در ورسای. خوب رانندگی می‌کند، با اینکه راندن سیمکا چندان هم ساده نیست. ۲

1. Rambouillet.

2. Chevreuse.

مه، جنگل فوتتن بلو. ۳ مه، او را ندیدم. ۴ مه، گردش کوتاهی در باغ لوکزامبورگ. ۵ مه، گردش طولانی در بوس^۱، از دور کلیسای شارتر^۲ را دیدیم...

در تاریخ ۶ مه آیا باید بنویسد: او را دوست دارم، دیگر نمی توانم بدون او زندگی کنم؟ چیزی که حس می کرد واقعاً عشق بود. عشقی حزن انگیز که بی صدا، همچون آتشی در معدنی متروک، شعله می کشید. به نظر می رسید که مادلن از این عشق اطلاعی ندارد. فلاویر برایش یک دوست بود، یک دوست ساده، همنشینی دلپذیر که آدمی می تواند با او به راحتی سخن بگوید. البته مسئله معرفی کردنش به پل هم مطرح نبود! فلاویر نقش وکیل دعاوی ثروتمندی را بازی می کرد که برای پرکردن اوقات فراغتش کار می کند و از اینکه به زن زیبایی کمک می کند تا ناراحتیهایش را فراموش کند لذت می برد. حادثه کوربوآ فراموش شده بود. اما به هر تقدیر به خاطر آن حادثه فلاویر حقی به گردن مادلن داشت. مادلن می دانست چگونه با رفتارش به او یادآوری کند که نجاتش داده است. رفتارش مهربان و مؤدبانه بود، گویی با عمو یا عضو مسنی از خانواده یا قیمش سر و کار دارد، در چنین شرایطی هر کلمه عاشقانه، بی نزاکتی غیر قابل تصویری به شمار می رود. از اینها گذشته، پای ژوین هم در میان بود! و به همین جهت فلاویر ناگزیر بود هر شب گزارش کاملی به او بدهد. با تمام جزئیات. ژوین در سکوت، با ابروان درهم رفته به گزارشش گوش می داد و سپس از بیماری شگفت آور مادلن سخن می گفت...

فلاویر پرونده را بست. پاهایش را دراز کرد و انگشتانش را به هم پیوست. بیماری مادلن! روزی بیست بار به این موضوع فکر می کرد، روزی بیست بار، در فکرش حالات و گفتار مادلن را یکی یکی مرور

1. Beauce

2. Chartres.

می‌کرد. رفتارش را در ذهن مجسم می‌ساخت و تمام جزئیاتش را با دقتی و سواس‌گونه بررسی می‌کرد. مادلن بیمار نبود، با این‌همه کاملاً هم طبیعی نبود. زندگی، حرکت و مردم را دوست داشت. شاد بود و گاه کاملاً سرزنده و با نشاط. خیلی با ذوق بود... به ظاهر بشاشتر از همه زنان دیگر به نظر می‌رسید. این چیزها طرف روشنش بود. طرف دیگری هم وجود داشت. طرف تاریک، اسرارآمیز. زنی بود سرد، نه اینکه خودپرست یا حسابگر باشد... و در عمق درون سرد بود و بی‌اعتنا، قادر به خواستن نبود یا پایبند شدن. ژوین درست می‌گفت: به محض اینکه آدمی دیگر نمی‌توانست سرگرمش کند، او را در مرز زندگی نگاه بدارد، به نوعی کرختی دچار می‌شد که نه خواب بود و نه اندوه، بیشتر نوعی استحال بود که با نظرافت انجام می‌شد، گویی کمی از روحش از کالبد خارج می‌شود و در فضا گسترده می‌گردد. فلاویر بارها او را در این حالت دیده بود. گرچه در کنارش بود اما غایب بود. بی‌هیچ صدایی دور می‌شد، چون رؤیایی می‌گریخت، یا مثل واسطه‌ای که تحت تأثیر قوایی نادیدنی و نیرومند قرار گرفته باشد.

فلاویر پرسیده بود: «حالت خوب نیست؟»

مادلن آهسته به خود آمده بود، چهره‌اش زندگی یافته بود، به نظر می‌رسید دارد عضلات و اعصابش را امتحان می‌کند. لبخندش مردد بود، چند بار پلک به هم می‌زد و سپس سرش را به جانب فلاویر برمی‌گرداند و می‌گفت:

- نه، خیلی خوبم.

چشمانش فلاویر را مطمئن می‌ساخت. شاید روزی برسد که اعترافات دیگری هم بکند، فعلاً فلاویر اجازه نمی‌داد او اتومبیل براند. مادلن البته خیلی خوب رانندگی می‌کرد اما در رانندگیش نوعی جبر فلسفی احساس می‌شد... البته جبر برای بیان حالش کلمه مناسبی نبود

فلاویر بیهوده می‌کوشید تا حالت مادلن را دقیقاً بشناسد.. مادلن سعی نمی‌کرد تا جلوی حادثه‌ای را بگیرد، آن را می‌پذیرفت. به یاد زمانی افتاد که به خاطر ناراحتی عصبی تحت درمان بود، کوچکترین حرکتی ناراحتش می‌کرد. اگر یک اسکناس هزار فرانکی روی زمین می‌دید به خود زحمت نمی‌داد آن را بردارد. مادلن هم چنین حالتی داشت. فلاویر مطمئن بود که در مقابل مانع سعی نخواهد کرد ترمز کند یا فرمان را برگرداند. در کوربوآ نیز دست و پایی نزده بود. مسئله عجیب دیگر: هرگز مقصدی برای گردشهایش نداشت.

- دوست داری برویم به ورسای، یا فونتن بلو را ترجیح می‌دهی، شاید هم دلت می‌خواهد در همین پاریس بمانیم؟
- برای من فرقی نمی‌کند... یا اینکه خب، باشد.

همیشه همان پاسخ. با این همه پنج دقیقه بعد می‌خندید و معلوم بود که خوشحال است.

گونه‌هایش رنگ می‌گرفتند، بازوی فلاویر را می‌فشرد و فلاویر بدن زنده‌اش را کنار بدن خود حس می‌کرد. گاه نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و زیر لب به او می‌گفت:
- خیلی جذابی!

در این مواقع مادلن چشمانش را بلند می‌کرد و می‌پرسید: «راستی؟»
و فلاویر همیشه با دیدن مردمکهای آبی‌رنگش همان انقباض سریع را در قلبش احساس می‌کرد. رنگی آن چنان شفاف که همیشه خیال می‌کردی روشنی روز کمی آزارش می‌دهد.

مادلن زود خسته می‌شد. همیشه گرسنه بود. ساعت چهار می‌بایست چیزی بخورد: شیرینی، چای، مربا. فلاویر زیاد دوست نداشت در شیرینی‌فروشیها و چایخانه‌ها همراهش دیده شود. به همین جهت تا حد

امکان می‌کشید او را به بیرون شهر بکشاند. وقتی همراه مادلن بابا^۱ یا اکلر^۲ می‌خورد خود را عمیقاً گناهکار می‌یافت، به خاطر جنگ، به خاطر زنان و دختران فروشنده‌ای که شوهران یا نامزدهایشان بدون شک جایی بین دریای شمال و وژ^۳ بودند. اما درک می‌کرد که مادلن به این خوراکیها نیاز دارد تا این خلأ، این نیستی و این شبی را که در کنار خود دارد و هر آن ممکن است در آن سقوط کند، نابود سازد.

یک بار به او گفت: «مرا به یاد ویرژیل می‌اندازی.»

- چرا؟

- یادت نیست، وقتی انه^۴ می‌رود پیش پلوتون^۵؟ دور خودش خون می‌پاشد و سایه‌های مرده‌ها آن خون را استشمام می‌کنند و از جوی خون می‌نوشند و برای مدت کمی، اندک غلظتی پیدا می‌کنند و حرف می‌زنند، حرف می‌زنند، و چقدر به روشنی زندگان افسوس می‌خورند!

- بله، ولی نمی‌فهمم چه رابطه‌ای...

ظرف پر از کروآسان را جلویش گذاشت.

- بخور،... همه‌اش را بخور... به نظرم توهم باید کمی جان‌بگیری، به

جهان واقعیتها بیایی. بخور، اوریدیس^۶ کوچولوی من.

مادلن در حالی که خرده‌ای از نان کنار لبش بود لبخند زد.

- با این اسطوره‌ها حواسم را پرت می‌کنی.

و پس از مدتی، هنگامی که فنجان چایش را روی میز می‌گذاشت، افزود:

- اوریدیس!... چقدر زیباست... تو هم مرا از چنگال دوزخ بیرون

کشیدی!

فلاویر به جای اینکه به یاد رود سن و ساحل گل‌آلودش بیفتد به یاد

۲. Éclair (نوعی شیرینی).

۱. Baba (نوعی شیرینی).

3. Vosges.

4. Énée.

5. Pluton.

6. Eurydice.

خانه‌ای که در دل صخره‌ها ساخته شده بود افتاد، نزدیک لوآر، زیر زمین، که در آن جز صدای قطرات آب چیزی شنیده نمی‌شد، همیشه همان صدا، و دستش را روی دست مادلن گذاشت.

از آن روز به بعد همیشه او را اوریدیس صدا می‌زد و این برایش نوعی بازی بود. دیگر جرئت نمی‌کرد مادلن صدایش بزند، به خاطر ژوین. از این گذشته مادلن زن شوهرداری بود، به دیگری تعلق داشت، در حالی که اوریدیس برعکس، به تمامی از آن او بود. او را در رودخانه در بازوانش گرفته بود، آب بدنش را پوشانیده بود چشمانش بسته بودند و سایه مرگ در گودی گونه‌هایش دیده می‌شد. فلاویر خود را مضحک می‌یافت، باشد. در عذابی دایمی به سر می‌برد، در غوغای احساسهایی دردناک شاید! اما هرگز پیش از این در عمق وجودش از چنین آرامش عمیقی برخوردار نشده بود و چنین غنای نشاط را در نیافته بود. گذشته نزدیکش با همه ترسها و تأسفها در این نشاط رنگ می‌باخت. مدتها بود که انتظارش را می‌کشید، انتظار این زن جوان مبهوت کننده را! از سیزده سالگی از زمانی که روی عمق زمین خم می‌شد، یعنی سرزمین سیاه اشباح و پریان... تلفن زنگ زد. با حرکت تندی گوشی را برداشت. می‌دانست چه کسی تلفن می‌کند.

- الو؟ تویی؟... کاری نداری؟... آدم خوشبختی هستم... بله، خیلی کار دارم اما هیچ‌کدام فوری نیست... از آن خوشت می‌آید؟... مطمئنی؟ در این صورت باشد. به شرطی که ساعت پنج بتوانم برگردم... ببین، راستش را بگو... خودت تصمیم بگیر... خیلی محبت‌داری، اما اینطوری سرگردان می‌شوم... شاید موزه... خیلی بداعت ندارد، اما خب، بالاخره... گردش کوچک دوستانه‌ای در لوور؟... نه، همه اشیا را نبرده‌اند... هنوز کلی چیز برای دیدن هست... به همین دلیل باید برای رفتن به لوور عجله کرد. قبول، متشکرم. تا چند لحظه دیگر، خداحافظ.

به آرامی گوشی را گذاشت، گویی هنوز آخرین ارتعاشات صدای دوست داشتنی او در لابلای سیمها در حال گردش است. امروز آبستن چه حوادثی است؟ بی شک، همانند روزهای گذشته است. در موقعیتی قرار داشت که راه حلی برایش متصور نبود. مادلن هرگز شفا نخواهد یافت. چرا باید خود را فریب بدهد؟ شاید از وقتی که به مادلن می‌رسید او کمی کمتر به فکر خودکشی می‌افتاد، ولی به هر حال این اندیشه همانطور وسوسه‌اش می‌کند. به ژوین چه بگوید؟ آیا باید هر چه را که می‌داند به او بگوید؟... حس می‌کرد در دایره‌ای گیر افتاده است. از بس به این چیزها فکر کرده بود خود را خشک و بیحاصل می‌یافت و قادر نبود به هیچ‌گونه کار ذهنی پردازد.

کلاهش را برداشت و خارج شد. موکلینش بعد بیایند، یا اصلاً نیایند. چه اهمیتی دارد! چون پاریس ممکن است هر لحظه بمباران شود. چون اگر جنگ باز ادامه یابد خود را موظف می‌داند که به ارتش بپیوندد. چون به هر حال، آینده به طور وحشتناکی تاریک است. هیچ چیز جز عشق، زندگی حاضر و نور خورشید روی برگها مفهومی ندارد. به طور غریزی به جانب بلوارها کشیده شد، به جانب شلوغی، ارتباط با توده مردم. خوب بود اگر می‌توانست مادلن را کمی فراموش کند. وقتی حوالی اپرا می‌گشت دریافت که زن جوان نفوذ عجیبی بر او دارد. واقعاً تمام قوایش را تحلیل می‌برد. نه تنها خونس را به او می‌داد، بلکه به گونه‌ای، روحش را نیز به او می‌بخشید. دلیلش این است که وقتی تنها بود حس می‌کرد احتیاج دارد میان مردم بُر بخورد تا قوای از دست رفته‌اش را به دست بیاورد. در چنین مواقعی به چیزی نمی‌اندیشید، فقط گاه‌گاه از ذهنش می‌گذشت که ممکن است شانس بیاورد و کمی بیشتر زنده بماند. گاه خود را به دست رؤیا می‌سپرد... ژوین می‌مرد. مادلن آزاد می‌شد... از اینکه به غیر ممکن می‌اندیشید و جزئیات غریب آن را همچون داستانی برای خود تعریف

می کرد لذت می برد. مثل کسانی که تحت تأثیر تریاک قرار دارند به آزادی شگفت آوری دست می یافت. جمعیت به آرامی او را با خود می برد و او خود را رها می کرد و می گذاشت هر جا که می خواهند هدایتش کنند. به اراده اش نمی اندیشید.

کنار ویتترینهای مغازه لانسل ایستاد. تمایلی به خرید نداشت. از تماشای جواهرات لذت می برد، از درخشندگی طلا بر مخمل سیاه رنگ. ناگهان به یادش آمد که فندک مادلن خراب شده است. فندکهای زیادی روی ظرفی شیشه‌ای چیده شده بود. قوطی سیگارهای گرانبهای هم بود. مادلن از چنین هدیه‌ای نمی توانست احساس ناراحتی کند. وارد مغازه شد. فندک کوچکی از طلا و قوطی سیگاری با روکشی از چرم روسی خرید. برای اولین بار از خرید احساس لذت می کرد. روی کارتی نوشت: به اوریدیس جان یافته و کارت را درون قوطی سیگار گذاشت. بسته کوچک هدیه را یا در لوور و یا کمی بعد، هنگامی که قبل از جدا شدن چیزی می خوردند، به او می دهد. تمام طول صبح از این خرید شادمان بود. وقتی زیر انگشتانش بسته را که با روبانی آبی رنگ تزئین شده بود حس می کرد لبخند می زد. مادلن، مادلن عزیز!

ساعت دو در میدان اتوال انتظارش را می کشید. مادلن همیشه سروقت در وعده گاه حاضر می شد.

وقتی او را دید گفت: «عجب، امروز لباس سیاه پوشیدی.»

مادلن اعتراف کرد: «خیلی از سیاه خوشم می آید، اگر دست خودم بود

همیشه سیاه می پوشیدم.»

- چرا؟ رنگ سیاه دلگیر است.

- نخیر، برعکس. افکار آدم را مهم جلوه می دهد، آدم مجبور می شود

خود را جدی بگیرد.

- اگر آبی یا سبز پوشی چی؟

- نمی دانم. حس می کنم رودخانه یا باغ می شوم... وقتی که بچه بودم تصور می کردم رنگها قدرتی جادویی دارند... برای همین هم دلم خواست نقاشی کنم.
بازوی فلاویر را گرفت. با چنان حالتی حاکی از تسلیم که متأثرش کرد.

فلاویر گفت: «من هم سعی کردم نقاشی کنم. اما طراحیم خوب نیست.»
- چه اهمیتی دارد؟ چیزی که ارزش دارد رنگ است.
- دلم می خواهد تابلوهای شما را ببینم.
- اوه! ارزش چندانی ندارند. به هیچ چیز شبیه نیستند. فقط رؤیا هستند... شما هم خواب رنگی می بینید؟
- نه. فقط خاکستری می بینم... مثل فیلمهای سیاه و سفید سینما.
- پس نمی توانید درک کنید. کورید!

خندید و بازوی فلاویر را فشرد، برای اینکه نشان دهد شوخی می کند. سپس ادامه داد: «خیلی زیباتر از چیزی است که به آن واقعیت می گویند. اگر می توانید، آنها را مجسم کنید، رنگهایی که همدیگر را لمس می کنند، همدیگر را می خورند، می نوشند، و کاملاً درهم ادغام می شوند. آدم شبیه این حشراتی می شود که به رنگ گیاهانی که رویش نشسته اند درمی آیند، شبیه ماهیهایی که عین مرجان می شوند. هر شب به سرزمینهای دیگری فکر می کنم.

فلاویر زیر لب گفت: «شما هم.»

در حالی که به هم تکیه داشتند، بی آنکه به مردم نگاه کنند، دور میدان کنکورده می گشتند.

فلاویر دیگر به درستی نمی توانست مسیر را تشخیص بدهد. سرتاپا غرق شیرینی این اعترافات بود، با این همه بخشی از فکرش مراقب بود و قضیه را از نظر دور نمی داشت.

گفت: «وقتی بچه بودم آن سرزمین ناشناخته ذهنم را مشغول می کرد. حتی می توانم روی نقشه نشانت بدهم که از کجا شروع می شود.»
- یکی نیستند.

- اوه، چرا! فقط مال من پر از تیرگی است و مال تو پر از روشنی. اما می دانم که جایی به هم می رسند.
- دیگر به آن اعتقادی نداری؟

فلاویر مردد شد. با چه اعتمادی به او می نگرد! انگار اهمیت زیادی برای پاسخش قائل است.

- بله، باز هم اعتقاد دارم. بخصوص از وقتی که شما را شناختم. مدتی بدون سخن به گردش ادامه دادند. ریتم هماهنگ گامهایشان اندیشه مشترکشان را در درونشان گسترش می داد. از حیاطی بزرگ گذشتند، از پلکان کوتاه باریک و تاریکی بالا رفتند و به زودی خود را در لطافت معبدی، میان خدایان مصر یافتند.

مادلن از سرگرفت: «من باور نمی کنم. می دانم که وجود دارد... مثل مال خود ما واقعی است. اما نباید این چیزها را برزبان آورد.

مجسمه ها، چشمان درشت خالی و پاهایی که یکی در جلوی دیگری قرار داشت گذشتنشان را تماشا می کردند. هر جا نگاه می کردی تابوتهای سنگی به چشم می خورد، و تخته سنگهایی که علامتهای غیرقابل درکی رویشان نقش بسته بود و در عمق اتاقهای پرطمطراق خالی، صورتهایی که شکلک در آورده بودند، و اشخاص زمختی که گذشت زمان پوستهایشان را کنده بود و حیواناتی که چمباتمه زده بودند، حیواناتی وحشتناک و بی حرکت.

مادلن زیر لب گفت: «قبلاً هم یک بار در حالی که به بازوی مردی تکیه داشتم از اینجا گذشته ام، مدتها پیش بود، خیلی پیش... شبیه شما بود، اما موی جلوی گوشش پایین تر بود.»

- حتماً خیال می‌کنی، خیال می‌کنی که قبلاً دیده‌ای، خیلی اتفاق می‌افتد.
 - اوه! نه... می‌توانم همه جزئیات را با دقتی وحشت‌آور برایتان بازگو
 کنم... مثلاً، اغلب شهر کوچکی را می‌بینم که نامش را نمی‌دانم... اصلاً
 نمی‌دانم در فرانسه هست یا نه. با این همه در رؤیا اغلب در آن شهر
 گردش می‌کنم، جوری که انگار همیشه تویش زندگی کرده‌ام. رودخانه‌ای
 از این شهر می‌گذرد. در ساحل راست طاق نصرتی به سبک گل - رومی
 می‌بینم... اگر آدم از خیابانی که در دو طرفش چنارهای بزرگی کاشته شده
 بگذرد، در آخر خیابان، سمت چپ چند میدان می‌بیند، چند گنبد و چند
 پلکان ماریج. در انتهای میدانها سه درخت تبریزی می‌بینم و گله‌ای
 گوسفند...

فلویر با تعجب گفت: «اما من این شهر را می‌شناسم. نامش شهر سته^۱
 و رودخانه هم رودخانه شارانته^۲.»
 - ممکنه!

- میدانها را صاف کردند... دیگر درختهای تبریزی آنجا نیستند.
 - زمان من بودند... آن چشمه کوچولو چی؟ هنوز هست؟ دخترها
 تویش سنجاق می‌انداختند و نذر می‌کردند همان سال ازدواج کنند.
 - چشمه سنت استل^۳!
 - آن کلیسا چطور؟ پشت میدانها، کلیسای بلند با ناقوسی قدیمی.
 همیشه از آن کلیسای قدیمی خیلی خوشم می‌آمد.
 - سنت اوتروپ^۴!
 - حالا دیدی.

آهسته از کنار خرابه‌هایی اسرارآمیز با بوی ماندگی گذشتند. گاه از
 مقابل تماشاگری که دقیق، دانشمند و متفکر به نظر می‌رسید رد می‌شدند.

1. Saintes.

2. Charente.

3. Sainte-Estelle.

4. Saint-Eutrope.

گرچه شیرها، ابوالهولها و گاوهای بالدار را می دیدند اما در اصل به خود مشغول بودند.

مادلن پرسید: «گفتی نام این شهر چی بود؟»

- سنت... نزدیک رویان^۱ است.

- باید آنجا زندگی کرده باشم... در گذشته.

- در گذشته؟... یعنی وقتی که بچه بودی؟

مادلن به آرامی گفت: «نخیر. در یک زندگی دیگرم.»

فلاویر اعتراضی نکرد. گفته‌های مادلن چیزهای زیادی را در او بیدار می‌کرد.

پرسید: «کجا به دنیا آمدی؟»

- آردن، درست نزدیک مرز. آنجا جنگ هیچ وقت قطع نمی‌شد. شما

چی؟

من پیش مادر بزرگم بزرگ شدم. حوالی سومور.

مادلن گفت: «من تنها دختر پدر و مادرم بودم. مادرم اغلب مریض بود

و پدرم تمام وقتش را توی کارخانه می‌گذراند. دوران بچگیم دوران

خوشی نبود.»

وارد اتاقی شدند که بر دیوارهایش تابلوهایی با قابهایی درخشان

آویخته شده بود. از درون آینه‌های روبرو تعدادشان خیلی زیاد به نظر

می‌رسید. چشمان پرتوها به آنها دوخته شده بود و تا مدتی آنها را دنبال

می‌کرد، گاه بزرگانی بودند با چهره‌های لاغر و گاه افسرانی با جامه‌های

پرشکوه که دست بر قبضه شمشیر نهاده بودند و پشت سرشان اسبی

دیده می‌شد.

فلاویر زیر لب پرسید: «وقتی بچه بودی، رؤیا نداشتی؟ نوعی

احساس قبلی از مسائل؟»

1. Royan.

- نه، فقط دختر بچه تنها و کم حرفی بودم.
- پس چطوری شروع شد؟
- ناگهان به سراغم آمد. مدت زیادی نیست... حس کردم در خانه خودم نیستم... منزل یک نفر غریبه زندگی می‌کنم... می‌دانید... حالتی که آدم بیدار می‌شود و نمی‌داند کجاست، نمی‌تواند اتاق را بشناسد.
- فلاویر گفت: «بله، اما اگر مطمئن بودم عصبانی نمی‌شوید سؤالی از شما می‌کردم.»
- مادلن در حالی که فکر می‌کرد گفت: «من رازی ندارم.»
- پس می‌توانم؟
- خواهش می‌کنم.
- آیا باز هم به... به مردن فکر می‌کنید؟
- مادلن ایستاد و نگاهش را به فلاویر دوخت. نگاهی که همیشه انگار تمنایی دارد.
- زیر لب گفت: «تو درک نکردی.»
- جواب مرا بده.
- عده‌ای تماشاگر جلوی تابلویی جمع شده بودند. فلاویر از لابلای آنان صلیبی دید، بدنی مهتابی رنگ که سرش به روی شانه افتاده بود و رشته‌ای خون روی سینه چپ. کمی دورتر صورت زنی که به سوی آسمان بلند شده بود. مادلن که به بازویش تکیه داشت به سبکی سایه بود.
- نه... اصرار نکن.
- چرا، اصرار می‌کنم... هم به نفع شماست و هم به نفع من.
- روزه،... خواهش می‌کنم.
- صدایش را کمی بلند کرده بود و فلاویر متقلب شد. او را به سوی خود کشید و گفت:
- پس نمی‌فهمی که دوستت دارم! که نمی‌خواهم تو را از دست بدهم!

مثل دو آدم ماشینی بین مریمها و عیسی‌های مصلوب قدم می‌زدند. مادلن مدتی دراز دست همراهش را فشرد.

فلاویر گفت: «تو مرا می‌ترسانی، اما به تو احتیاج دارم... شاید احتیاج دارم که بترسم... تا از این زندگی خودم نفرت پیدا کنم... اگر مطمئن بودم که خودت را گول نمی‌زنی!»

- از اینجا برویم!

از تالارهای خالی گذشتند، در جستجوی راه خروج بودند. مادلن بازویش را رها نکرده بود. هر چه می‌گذشت محکم‌تر به آن می‌آویخت. از پله‌هایی پایین رفتند و نفس‌نفس زنان خود را کنار چمنی که فواره‌ای آبیاریش می‌کرد یافتند. آبی که از فواره گردان می‌پاشید قوس و قزح درست می‌کرد. فلاویر ایستاد.

- از خودم می‌پرسم نکند دیوانه شده باشم... حرفهایی که چند لحظه پیش زدم یادت هست؟
مادلن گفت: «بله».

- اعتراف کردم که دوستت دارم... تو هم شنیدی؟
- بله.

- اگر باز هم تکرار کنم که دوستت دارم عصبانی نمی‌شوی؟
- نه.

- خارق‌العاده است... می‌خواهی کمی دیگر قدم بزنیم... هنوز خیلی چیزها مانده که باید به هم بگوییم.

- نه، خسته‌ام. می‌خواهم برگردم.

رنگ پریده و وحشتزده به نظر می‌رسید.

فلاویر پیشنهاد کرد: «بهتر است تا کسی بگیریم. اما راستی، هدیه‌ای

کوچک برای تو.»

- چی هست؟

- بازش کن! بازش کن!
مادلن گره را گشود، کاغذ را به کنار زد. قوطی سیگار و فندک را دید و سرش را تکان داد. سپس قوطی را باز کرد و کارتی را که درونش بود خواند.

سپس گفت: «دوست بیچاره من.»

- بیا!

او را به طرف خیابان ریولی برد و گفت:
- از من تشکر نکن. می دانم که یک فندک می خواستی. فردا همدیگر را می بینیم؟

مادلن سرش را تکان داد.

- عالی شد. می رویم بیرون شهر... نه، نه. حرف نزن. بگذار به یاد این بعدازظهر باشم. این هم یک تاکسی. اوریدیس عزیز. نمی دانی چه سعادتى به من دادى.

دستش را گرفت و لبانش را بر انگشتانش که در دستکش بودند گذاشت، در حالی که در تاکسی را می بست گفت:
- دیگر به گذشته فکر نکن.

خسته بود و احساس آرامش می کرد. مثل گذشته، زمانی که تمام روز در اطراف لوار می دوید.

فلاویر تمام صبح بیهوده در انتظار تلفن مادلن ماند. ساعت دو با شتاب خود را به میدان اتوال رساند، جایی که معمولاً یکدیگر را می‌دیدند. او نیامد. به ژوین تلفن زد. به لوهاور رفته بود و تا فردا حدود ساعت ده مراجعت نمی‌کرد.

فلاویر روز سختی را گذرانید. شب هم خوابش نبرد. پیش از سپیده از جایش برخاست و در دفترش به قدم زدن پرداخت. تصاویری به ذهنش هجوم می‌آوردند که او را به آهستگی نابود می‌ساختند. نه، برای مادلن اتفاقی نیفتاده است و غیر ممکن است! اما با این همه... مشت‌هایش را گره می‌کرد و می‌کوشید تا با وحشت مبارزه کند. هرگز نمی‌بایست نزدش چنان اعترافی می‌کرد! آنها دو نفری ژوین را فریب دادند. چه کسی می‌داند پشیمانی تا کجا ممکن است آدم عصبی و بی‌ثباتی مثل او را بکشاند! از خودش بدش می‌آمد. چون هر چه باشد هیچ‌گونه بدی از ژوین ندیده بود. ژوین به او اعتماد کرده بود. مادلن را به او سپرده بود تا مراقبش باشد. باید این ماجرای احمقانه را تمام کند... خیلی زود!... اما وقتی می‌کوشید تا زندگیش را بدون مادلن مجسم کند قلبش می‌گرفت.

دهانش را باز می‌کرد، ناچار می‌شد به گوشه میزکار تکیه دهد یا به پشتی صندلی. دلش می‌خواست به زمین و آسمان، سرنوشت، جبر، قدرتهای مرموز - نامش مهم نیست - دشنام دهد که چنین موقعیت دردناکی را برایش ترتیب دادند. از این قرار همیشه باید تبعیدی باقی بماند! حتی جنگ هم او را نخواسته بود. در همان صندلی که ژوین شب اول بر آن نشسته بود جای گرفت. آیا درباره بدبختی خود غلو نمی‌کند؟

هیجان، هیجانی واقعی در مدت دو هفته چنین گسترش نمی‌یابد. در حالی که چانه‌اش را روی دستش گذاشته بود می‌کوشید به وضوح به واریسی ضمیرش پردازد. از عشق چه می‌دانست؟ هرگز عاشق نشده بود. آه! بله! تمام ظواهر خوشبختی را خواسته بود، همچون فقیری در برابر ویرین مغازه‌ای. اما همیشه بین او و اشیاء مانعی سرد و سخت وجود داشت. و وقتی که سرانجام بازرس شد خیال می‌کرد مأمور شده است تا از این جهان جذاب و سعادتبار که همه کس را بدان راه نیست، دفاع کند.

ویرینش همان بود. نایستید!... مادلن، نه... حق نداشت... نباید طرف دزدها باشد. به جهنم! صرف‌نظر می‌کند!... بی‌عرضه! بدبخت! همیشه در برابر اولین مانع جا می‌زند! در حالی که مادلن شاید دارد عاشقش می‌شود... به صدای بلند گفت: «کافی است! کافی است! راحت‌م بگذارید!»

برای خود قهوه‌ای قوی درست کرد تا کمی انرژی کسب کند. مدتی قدم زد، از آشپزخانه به دفتر و از دفتر به آشپزخانه. این درد ناشناخته که در جسم و جاننش جاگرفته بود و مانع می‌شد تا چنانکه عادتش بود نفس عمیق بکشد و به درستی فکر کند. همانا عشق بود. حس می‌کرد آماده است تا هر اشتباه و حماقتی را مرتکب شود و علیرغم ناراحتیش، از اینکه می‌تواند دیوانگی کند تقریباً مباهات می‌کرد. چگونه توانسته بود این همه مدت در دفتر کارش مردم مختلف را بپذیرد، آن همه پرونده را مطالعه

کند، آن همه اعترافات را بشنود و چیزی نفهمد، با سرسختی از پذیرفتن حقیقت سر باز زند؟ وقتی یکی از موکلینش، اشک در چشم، می‌گفت: «اما من دوستش دارم!» شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و دلش می‌خواست در پاسخ بگوید: «چه می‌گویی! با عشقت مرا به خنده می‌اندازی. عشق مگر چیست؟ رؤیایی کودکانه! چیزی قشنگ، پاک، اما دست نیافتنی. به ماجرای رختخواب علاقه‌ای ندارم!»

ابله!

در ساعت هشت هنوز با ربدو شامبر بود و راحتی به پاداشت. موهایش را شانه نکرده بود و چشمانش برق می‌زدند. هنوز تصمیمی نگرفته بود. تلفن زدن به مادلن امکان نداشت. به خاطر خدمتکاران مادلن او را از این کار منع کرده بود. از این گذشته شاید دیگر دلش نمی‌خواهد او را ببیند. شاید هم ترسیده باشد... با حواس پرتی صورتش را اصلاح کرد، لباس پوشید. بعد دانست - بی آنکه اراده‌اش نقشی در این جدال داشته باشد - که باید فوری به دیدن ژوین برود. ناگهان احساس کرد که احتیاج دارد صادق باشد و در همان حال با رندی فکر می‌کرد که صداقتش فریبی بیش نیست. می‌توانست ژوین را مطمئن سازد و در عین حال به معاشرتش با مادلن ادامه دهد. از این اندیشه، اشعه‌ای از نشاط، مه‌ای را که در آن دست و پا می‌زد شکافت. متوجه شد که خورشید از لابلای کرکره که فراموش کرده بود باز کند به داخل می‌تابد. چراغ را خاموش کرد و گذاشت تا نور روز اتاقش را پر کند. اطمینانش را باز می‌یافت، بدون دلیل، فقط برای اینکه هوا خوب بود و جنگ هنوز شدت نیافته بود. از آپارتمان خارج شد، کلید را برای مستخدمه زیر کفش پاک‌کن بیرون در گذاشت و با خوشرویی به سرایدار سلام گفت. حالا همه چیز به نظرش آسان می‌آمد. دیگر حاضر بود به اضطراب‌هایش بخندد.

محققاً تغییری نکرده بود. همیشه باز بچه آن پاندول اسرار آمیزی که

در وجودش قرار دارد خواهد ماند، پاندولی که لاینقطع بین وحشت و امید، بین شادی و اندوه و بین تردید و شجاعت در نوسان است. هرگز راحتش نمی‌گذارد. هرگز نمی‌گذارد یک روز تمام آرامش واقعی و تعادل روحی داشته باشد. با این همه، در کنار مادلن...

مادلن را از اندیشه‌اش دور کرد تا مبادا باز دچار تشنت فکری شود. پاریس چون سرابی دامن گسترده بود. روشنی هرگز تا این اندازه ملایم و ملموس نبود. آدمی هوس می‌کرد درختها را لمس کند، آسمان را لمس کند و شهر بزرگ را که داشت بیدار می‌شد و در زیر نور خورشید نظافت می‌کرد به قلبش بچسباند. فلاویر راه را به آهستگی پیاده طی کرد. ساعت ده وارد دفتر کار ژوین شد. ژوین تازه رسیده بود.

- بگير بنشین عزیزم... الان برمی‌گردم. فقط یک کلمه به معاونم بگویم. ژوین خسته به نظر می‌رسید. تا چند سال دیگر زیر چشمانش چین می‌افتد و گونه‌هایش شل و پراز چروک خواهد شد. پنجاه سالگی حسابی خدمتش خواهد رسید. فلاویر در همان حالی که به یکی از صندلیهای اتاق کار نزدیک می‌شد از این فکر احساس لذت کرد. ژوین به همین زودی برگشته بود. در حال عبور دستی به شانه فلاویر زد و به شوخی گفت:

- به تو حسودیم می‌شود، این را می‌دانی؟ من هم بدم نمی‌آید عصرهایم را با زن زیبایی بگذرانم، بخصوص که زن خودم هم باشد... این کار و زندگی دارد مرا نابود می‌کند.

به سنگینی نشست و صندلیش را به جانب فلاویر برگرداند.

- خب؟

- بله، هنوز هیچی. پریروز با هم به لوور رفتیم. دیروز ندیدمش. منتظر

بودم لااقل زنگی به من بزند. باید اعتراف کنم که این سکوت...

ژوین گفت: «مهم نیست. مادلن حالش خوب نبود. وقتی برگشتم دیدم

توی تختخواب است. فردا خوب می شود. من دیگر عادت کرده‌ام. بله!»
- از گردش ما هم حرفی زد؟

- دو کلمه خرت و پرتیایی را که خریده بود نشانم داد... فکر می‌کنم یک فندق بود... روی هم رفته زیاد بد به نظرم نرسید.
- چه بهتر. از این موضوع خیلی خوشحالم.

فلاویر پاهایش را روی هم انداخت و با تنبلی بازویش را روی پشتی صندلی گذاشت. تا سرحد اضطراب از احساس امنیت بازیافته لذت می‌برد. به سخنانش ادامه داد:

- نمی‌دانم لازم است باز به مراقبت از مادرن ادامه بدهم یا نه.
- چی! یعنی می‌خواهی؟... اصلاً فکرش را هم نکن، چه حرفها. مگر با چشمان خودت ندیدی چه کارهایی ممکن است بکند!

فلاویر ناشیانه گفت: «بله، بله. اما... خب، مسئله این است که کار درستی نیست که دایم همراه همسرت باشم... متوجه که هستی... حالت کسی را پیدا می‌کنم... کسی که دلم نمی‌خواهد باشم. خلاصه کنم، اگر راستش را بخواهی موقعیت روشنی نیست.»

ژوین کاغذبر را برداشت و با تمیز کردن تیغه‌اش کوشید تا خود را مشغول کند. سرش را مرتب تکان می‌داد. سرانجام گفت:

- من چی، شاید تصور می‌کنی من از این وضع خوشم می‌آید؟ از ملاحظه کاریت سپاسگزارم. اما راه دیگری نداریم. اگر کمی وقت داشتیم که صرف مادرن کنم، وضع فرق می‌کرد، سعی می‌کردم به تنهایی کاری بکنم. اما بدبختانه بیش از پیش زندانی کارم هستم.

کاغذبر را انداخت. دستهایش را روی هم گذاشت. گردنش را خم کرد و به فلاویر نگریست.

- پانزده روز به من وقت بده پسر، حداکثر سه هفته. با کمک وزارتخانه بدون شک باید کارخانه‌ام را توسعه بدهم و در آن صورت ناچار می‌شوم

در لوهاور زندگی کنم. اگر این کار، آن طور که انتظارش را دارم درست بشود شاید بتوانم مادلن را راضی کنم با من بیاید. تا آن موقع مواظبش باش. چیز دیگری از تو نمی خواهم. کاملاً می فهمم چه احساسی داری. می دانم کار پر زحمتی روی دستت گذاشته‌ام. اما در این پانزده روز خیالم باید از هر جهت راحت باشد.

فلاویر وانمود کرد که تردید دارد:

- اگر واقعاً خیال می کنی که دو هفته بیشتر طول نمی کشد...

- به تو قول می دهم.

- باشد ولی به هر حال بهتر است که تو هم وضع مرا بدانی. به هیچ وجه با این گردشها موافق نیستم. من آدمی هستم که زود تحت تأثیر قرار می گیرم. قدرت تخیل زیادی دارم... همین طور که می بینی چیزی را از تو مخفی نمی کنم...

ژوین قیافه خشنش را داشت. بی شک همان قیافه‌ای که در شوراهاى ادارى می گرفت. با این همه لبخندی زد و گفت:

- متشکرم. تو پسر خوبی هستی. از آنهایی که دیگر نظیرشان پیدا نمی شود. اما موضوع این است که امنیت مادلن از هر چیزی مهمتر است.

- از مسئله بخصوصی نگرانی؟

- نه.

- فکر کردی اگر همسرت بار دیگر ناگهان کار آن روزش را تکرار کند ممکن است نتوانم به موقع مداخله کنم؟

- بله... به همه چیز فکر کردم.

چشمانش را پایین انداخت و دستانش را با خشونت روی هم گذاشت. زیر لب گفت:

- اتفاقی نمی افتد... اما اگر باید اتفاقی بیفتد، خب تو آنجا هستی، و

حداقل می توانی به من بگویی چه دیده‌ای. چیزی را که نمی توانم تحمل کنم، عدم قاطعیت است. صد بار ترجیح می دادم که مادرن واقعاً بیمار باشد. ترجیح می دادم بدانم در اتاق عمل است، زیر دست جراح. در آن صورت بالاخره آدم می دانست چه کاری باید بکند! آدم می تواند حساب کند چقدر شانس دارد، چقدر شانس ندارد. اما این ابهام!... مثل اینکه درست متوجه مقصودم نیستی.

- اوه، چرا؟

- خب؟

- به مراقبت از او ادامه می دهم. نگران نباش!... راستی، هیچ می دانی که در شهر سنت هم زندگی کرده یا نه؟
ژوین مبهوت گفت: «سنت؟... نه، حتماً نه. چطور شد که به این فکر افتادی؟»

- از سنت برایم طوری حرف زد که انگار مدتی در آن زندگی کرده است.

- این دیگر چیست که دارم می شنوم؟

- حتی اتفاق نیفتاده که جایی عکسهای آن شهر را ببیند؟

- البته که نه، باز هم تکرار می کنم. ما هرگز به غرب سفر نکردیم. حتی

کتاب راهنمای آن منطقه را هم نداریم.

- پولین لاژرلاک چی؟ توی سنت زندگی کرده؟

- دوست عزیز، سؤال مشکلی می کنی، از کجا بدانم؟

- لاژرلاک... مثل نام اهالی سنت است. کنیاک، شیرمینیاک، ژموزاک،

بیست تا دیگر هم می توانم بشمارم که شبیه اینها باشد.

- آره... شاید، اما من هیچ رابطه‌ای نمی بینم.

- خیلی هم روشن است! همسرت توانست جاهایی را که هرگز ندیده

برایم وصف کند، جاهایی را که پولین لاژرلاک احتمالاً خوب می شناخته.

گوش کن! از آن‌هم بالاتر، میدان را طوری توصیف کرده که صد سال پیش بوده، نه حالا.

ژوین ابروانش را درهم کشید و کوشید موضوع را بفهمد. پرسید:
- تو چه نظری داری؟

- هیچ، فعلاً هیچی... خیلی تعجب آور است!... پولین و مادلن...
ژوین سخنانش را قطع کرد: «چی داری می‌گویی! ما توی قرن بیستم زندگی می‌کنیم، حتماً نمی‌خواهی ادعا کنی که پولین و مادلن... قبول دارم که خاطره پولین، مادلن را عذاب می‌دهد... اما این مسئله حتماً توضیحی دارد. برای همین هم از تو خواستم کمک کنی. اگر فکر می‌کردم که تو هم...»

- من که گفتم این کار را ول می‌کنم.
فلاویر حس کرد خشمی ناگهانی بینشان به وجود می‌آید. کمی صبر کرد و بعد بلند شد.

- دلم نمی‌خواهد وقت را حرام کنم.
ژوین سرش را تکان داد:
- چیزی که برایم اهمیت دارد این است که مادلن را نجات بدهم. خواه مریض باشد، خواه دیوانه، یا اینکه جنی شده باشد. زندگیش از همه چیزی مهمتر است!

- امروز بیرون می‌رود؟
- نه.

- پس کی از خانه خارج می‌شود؟
- فردا، حتماً... امروز نصیحت تو را می‌پذیرم و تمام روز پیشش می‌مانم.

فلاویر چیزی نگفت، اما در درونش فواره‌ای از نفرت زیانه کشید، فکر کرد: «عجیب از این مرد بدم می‌آید. حالم را به هم می‌زند!» گفت:

- فردا... نمی دانم فردا آزاد هستم یا نه.

ژوین از جایش برخاست. میزش را دور زد و دستش را زیر بازوی فلاویر انداخت، آهی کشید و گفت:

- معذرت می خواهم. عصبی و خشن شده‌ام... دست خودم نیست. تو بالاخره مرا دیوانه می‌کنی. گوش کن امروز می‌خواهم امتحانی بکنم. بالاخره باید مسئله لوهاور را وقتی به او بگویم و به هیچ وجه نمی‌دانم موضوع را چگونه خواهد پذیرفت... پس هیچ تردید نکن. فردا باید حتماً آزاد باشی تا از او مراقبت کنی. به کمکت احتیاج دارم. فردا شب یا به من تلفن کن یا اصلاً خودت بیا اینجا. بگو چه دستگیری شد. به قضاوتت اعتماد دارم، قبول؟

ژوین کجا آموخته بود با چنین لحن هیجان‌زده اما باوقاری سخن بگوید؟ فلاویر گفت:
- باشد.

از اینکه قبولیش را چنین زود اعلام کرده بود خود را سرزنش می‌کرد، چون باعث می‌شد تحت انقیاد ژوین باشد. اما کوچکترین نشانه صمیمیت قدرت هرگونه مقاومت را از او سلب می‌کرد.

- متشکرم... هرگز کاری را که برایم می‌کنی فراموش نمی‌کنم.

فلاویر شرمزده زیر لب گفت:

- دیگر باید بروم. خودت را ناراحت نکن. راه را می‌دانم.

و دوباره برایش ساعتها خالی و به‌طور مرگ آوری یکنواخت می‌گذشتند. نمی‌توانست به مادلن فکر کند بی‌آنکه به یاد آورد ژوین اکنون در کنار اوست، و همیشه در همان نقطه، همان درد کشنده وحشتناک را حس می‌کرد. چگونه آدمی است؟ به مادلن خیانت می‌کرد به ژوین خیانت می‌کرد. از حسادت، خشم و نومیدی می‌مرد و با این همه خود را صادق و صمیمی می‌پنداشت. نیتش همیشه پاک بود!

هر طور بود روز را به شب رسانید. گاه خود را خبرچین می خواند و گاه چنان دستخوش ناراحتی می شد که به ناچار روی نیمکتهای خیابان و صندلیهای تراس کافه ها می نشست. وقتی مادلن پاریس را ترک کند تکلیفش چه می شود؟ بهتر نیست مانع رفتنش بشود؟ چطوری؟

بالاخره خود را در سینمایی در وسط شهر یافت. با گنجی به اخبار نگریست. همان نظامیان، همان بازدیدها، جنگ و مانور، کسانی که در اطرافش نشسته بودند آرام آب نبات مک می زدند. این نمایشها دیگر توجه کسی را جلب نمی کرد. همه می دانستند که آلمانیها کاری از پیش نمی برند! فلاویر مانند مسافری که در تالار انتظار ایستگاه راه آهن نمی داند چه کند چرت می زد. پیش از تمام شدن فیلم، از ترس اینکه مبادا کاملاً به خواب رود سینما را ترک کرد. گردنش درد می کرد و چشمانش می سوخت. شب پرستاره بود و او آرام به سوی خانه به راه افتاد. گاه گاه از کنار مردی که کلاه نظامی بر سر داشت و سوتی به گردنش آویزان بود و پنهانی کنار دری سیگار می کشید می گذشت. احتمال آژیر هوایی نمی رفت. آلمانیها دیگر قدرت هوایی نداشتند. ابداً.

روی تختخواب دراز کشید، سیگاری آتش زد و خواب چنان ناگهانی به سراغش آمد که حتی نتوانست لباس عوض کند، چنان سنگین شد که نتوانست تکان بخورد، کم کم مثل سنگ شد، مثل مجسمه های لوور...
مادلن.

بیدار شد. فکرش خوب کار می کرد. فوراً سر و صدا را شناخت. آژیرهای بالای بامها، همه با هم صدا می کردند و شهر شبیه قایقی بود که به سرعت تخلیه اش می کردند. در خانه ها درها به هم می خورد. صدای پاها شتابزده بود. فلاویر چراغ خوابش را روشن کرد: ساعت سه بود. به پهلو افتاد و دوباره خوابید. وقتی ساعت هشت، دهن دره کنان به اخبار گوش می داد، فهمید که حمله آلمان شروع شده است، راحتی عجیبی در

خود احساس کرد. بالاخره جنگ به اینجا هم رسید. حالا می‌تواند ناراحتیهای خود را فراموش کند و به اضطراب دیگران بیندیشد و در این وحشت واقعی با آنان سهیم باشد. حوادث طوری پیش می‌رفت که به تنهایی قادر نبود تصمیمی اتخاذ کند. جنگ به کمکش شتافت. فقط می‌بایست خود را تسلیم حوادث کند. احساس زندگی می‌کرد. گرسنه‌اش بود. دیگر به خستگی نمی‌اندیشید. مادلن تلفن کرد. ساعت دو منتظرش بود.

تمام صبح کار کرد. مراجعینش را پذیرفت. به تلفنها جواب داد. در صدای همگان، هیجانی شبیه هیجان خودش وجود داشت. اما خبر نادر بود. روزنامه‌ها و رادیوها از پیروزی سخن می‌گفتند بی آنکه کوچکترین توضیحی بدهند. البته این موضوع هم کاملاً طبیعی بود. با یک همکار در نزدیکی کاخ دادگستری ناهار خورد. خیلی حرف زد.

مردم غریبه نزدیک می‌آمدند و بحث می‌کردند و نقشه فرانسه را باز می‌کردند. فلاویر از این حالت لذت می‌برد. هیجان عمومی او را به هیجان می‌آورد. فرصت داشت درون اتومبیل سیمکایش بپرد و به میدان اتوال برود. از کلمات، شلوغی و خورشید مست شده بود. مادلن انتظارش را می‌کشید. چرا مخصوصاً همان لباس قهوه‌ای را پوشیده بود که در آن روز...؟ فلاویر دست مادلن را که با دستکش پوشیده شده بود گرفت و گفت:

- مرا از ناراحتی کشتی.

- حال خوب نبود، معذرت می‌خواهم. می‌شود رانندگی کنم؟

- بفرمایید! از امروز صبح خیلی عصبی‌ام. آنها حمله کردند، خبر

داشتی؟

- بله.

مادلن به طرف خیابان ویکتور هوگو رفت و فلاویر فوری فهمید که حالش کاملاً خوب نشده است. دنده را به صدا در می‌آورد، با خشونت

ترمز می‌کرد و سریع می‌راند. رنگ صورتش کاملاً پریده بود.
مادلن توضیح داد: «دلَم می‌خواست رانندگی کنم، شاید آخرین
گردش ما باشد.»

- چرا؟

- کی می‌داند چه چیزی ممکن است پیش بیاید؟ نمی‌دانم در پاریس
می‌مانم یا نه.

پس ژوین با او حرف زده بود. شاید هم دعوا کرده بودند. فلاویر برای
اینکه حواسش را پرت نکند حرفی نزد، گرچه خیابان چندان شلوغ نبود.
از دروازه لاموئت^۱ از پاریس خارج شدند و به جانب جنگل بولونی^۲
رفتند. فلاویر گفت:

- چرا می‌خواهی از پاریس بروی؟ خطر بمباران پاریس در میان نیست
و آلمانیها این دفعه تا مارن هم نمی‌توانند پیشروی کنند.
چون مادلن پاسخی نداد فلاویر ادامه داد:

- نکند به خاطر... من باشد که خیال داری از پاریس بروی؟ من دلَم
نمی‌خواهد زندگی شما را بهم بزنم، مادلن. اجازه می‌دهی حالا دیگر
مادلن صداقت کنم؟ فقط می‌خواهم مطمئن باشم که دیگر از آن نامه‌هایی
که آن دفعه پاره کردی نمی‌نویسی... مقصودم را که می‌فهمی؟

مادلن لبانش را به هم فشرد، ظاهراً کاملاً مراقب بود تا بدون خطر از
یک کامیون ارتشی جلو بزنند. میدان اسب سواری لونگ شام^۳ شبیه دشتی
وسیع بود و چشم به طور غریزی روی آن دنبال گله می‌گشت. پل سورسن^۴
شلوغ بود. آهسته پیش می‌رفتند.

مادلن زیر لب گفت: «دیگر از این حرفها نزنیم. ممکن نیست کمی
جنگ و زندگی را فراموش کنیم؟»

1. La Muette.

2. Boulogne.

3. Longchamp.

4. Suresnes.

- اما تو غمگینی مادلن، من این را می بینم.

- من؟

لبخندی که از بدبختی و شجاعت حکایت می کرد بر لبان مادلن نقش بست. فلاویر ناراحت شد، مادلن ادامه داد:

- مثل همیشه ام. مطمئن باش هرگز مثل امروز از زندگی استفاده نکردم. خیال نمی کنی که این طوری بدون هدف رانندگی کردن فوق العاده است؟ آدم توی هر خیابانی که خواست می پیچد بی آنکه فکر بکند! دلم می خواست هرگز به چیزی فکر نکنم. چرا ما حیوان خلق نشدیم؟

- دیگر داری پرت و پلا می گویی!

- اوه، نه! حیوانات فوق العاده اند، می خورند، می خوابند، حیوانات معصومند! نه گذشته ای دارند و نه آینده ای.

- این هم یک جور فلسفه است!

- نمی دانم فلسفه است یا نه، به هر حال دلم می خواست آن طوری می شدم.

مدت یک ساعت، جز به ندرت سخنی نگفتند. در بوژیوال^۱ رود سن را باز یافتند و مدتی در ساحلش رانندگی کردند. کمی بعد فلاویر کاخ سن ژرمن را دید. در جنگل خلوت، مادلن با سرعت رانندگی کرد، در مدخل پوآسی^۲ کمی از سرعتش کاست و بعد دوباره، در حالی که نگاهش به جلو دوخته شده بود با همان سرعت به حرکت ادامه داد. کمی بعد از خروج از مولان^۳ یک گاری چوبی که زنی هدایتش می کرد، جاده را مسدود کرده بود. مادلن سیمکا را به خارج جاده انداخت. آنها یک کارگاه نجاری را که متروک به نظر می رسید دور زدند و بوی شیرین الوارهای دراز تا مدتها همراهیشان کرد. به چهارراهی رسیدند. مادلن جاده سمت راست را انتخاب کرد، بی شک به خاطر چپر پر شاخ و برگی که در دو طرفش دیده

1. Bougival.

2. Poissy.

3. Meulan.

می شد. اسبی که لکه‌ای سفید بر پیشانی داشت از پشت مانع، نگاهشان کرد. مادلن، بدون دلیل، سرعت گرفت، - اتومبیل کهنه در دست‌اندازها پایین و بالا می‌رفت. فلاویر دزدانه به ساعتش نگاهی انداخت. به زودی اتومبیل خواهد ایستاد و آنها در کنار هم قدم خواهند زد. آن وقت است که باید از او سؤال کند، چون معلوم است که چیزی را پنهان می‌کند. فلاویر اندیشید شاید پیش از ازدواجش کاری کرده است که هنوز هم از آن پشیمان است. مادلن نه بیمار است و نه دروغگو. چیزی ذهنش را مشغول می‌دارد و او هرگز جرئت نکرده است آن را به شوهرش بگوید. هر چه بیشتر به این فرضیه می‌اندیشید بیشتر به نظرش قابل قبول می‌آمد. حالت این زن جوان شبیه حالت اشخاص مجرم بود. اما چه جرمی مرتکب شده بود؟ حتماً باید جرم بزرگی باشد.

مادلن پرسید: «این کلیسا را می‌شناسید؟ ما کجا هستیم؟»

- چی؟ ببخشید؟ این کلیسا؟ راستش را بخواهی نه. باید اعتراف کنم که هرگز ندیده‌امش. می‌خواهی نگاهی به آن بیندازیم؟ ساعت تازه سه و نیم است.

مادلن اتومبیل را کنار در بزرگ کلیسا نگاه داشت. پشت درختان چند سقف خاکستری‌رنگ دیده می‌شد. مادلن گفت:

- عجیب است، یک قسمتش به سبک معماری رومی است و بقیه‌اش به سبک مدرن. نباید زیاد جالب توجه باشد.

فلاویر گفت: «ناقوسش خیلی بلند است.»

فلاویر در را باز کرد. بالای جایگاه کشیش نوشته‌ای نظرشان را جلب کرد: «چون آقای کشیش گراتین^۱ ناچار است به چندین دیر سرکشی کند نماز جماعت روز یکشنبه ساعت یازده برگزار خواهد شد.»

مادلن زیر لب گفت: «پس برای این است که متروک به نظر می‌رسد.»

1. Gratien.

بین صندلیهای حصیری آهسته پیش رفتند. از همان نزدیکی صدای قدقد مرغها به گوش می رسید. تابلوهای قدیسین همه پوسته پوسته شده بود. زنبوری در اطراف محراب وزوز می کرد. مادلن علامت صلیب کشید و روی عبادتگاه خاک گرفته ای زانو زد. فلاویر که در کنارش ایستاده بود جرئت نکرد حرکتی بکند. از چه گناهی طلب مغفرت می کرد؟ اگر غرق شده بود بخشیده نمی شد؟ به این موضوع زیاد فکر نکرد. زیر لب به مادلن گفت:

- مادلن، تو واقعاً ایمان داری؟

مادلن سرش را کمی برگرداند. چنان رنگش پریده بود که فلاویر گمان کرد بیمار شده است.

- چی شده؟ مادلن؟ جواب بده!

- چیزی نیست... بله، ایمان دارم... من باید باور کنم که هیچ چیز اینجا تمام نمی شود، و این وحشتناک است!

مدتی دراز صورتش را در دستهایش مخفی کرد. سرانجام گفت:

- برویم!

مادلن بلند شد. رو به محراب علامت صلیب کشید. فلاویر بازویش را گرفت.

- بهتر است از اینجا برویم. میل ندارم تو را در این حالت ببینم.

- بله، هوای بیرون حالم را جا می آورد.

از کنار اعترافگاهی فرسوده گذشتند. فلاویر از اینکه نتوانسته بود او را مجبور به اعتراف کند تأسف می خورد. مادلن به کشیش احتیاج داشت. کشیشها فراموش می کنند. اما او، اگر مادلن اعترافی می کرد، می توانست فراموش کند؟ متوجه شد که مادلن در تاریکی دنبال چفت در می گردد. دری باز و پلکانی ماریچ پیدا شد.

- اشتباه کردی مادلن، این پلکان برج ناقوس است.

مادلن گفت: «دلم می خواهد بینمش.»

- دیگر وقت نداریم بیشتر اینجا بمانیم.

- فقط یک لحظه!

مادلن از پله‌ها بالا رفت. فلاویر دیگر نمی توانست به تردیدش ادامه دهد. با کراحت، در حالی که دستش را به طناب چربی گرفته بود که به جای نرده کنار پلکان کار گذاشته بودند از پله‌های اول بالا رفت.

- مادلن، اینقدر تند نرو!

صدایش طنین انداخت و دیوارهای نزدیک به هم آن را منعکس ساخت. مادلن پاسخی نداد، اما صدای کفشهای کوچکش روی پله‌ها بلند بود. فلاویر از دالان کوچکی گذشت، از شکافی، سقف سیمکا را دید و از ورای پرده‌ای از درختان تبریزی، در دوردست، دشتی دیده می شد که زنان لچک به سر در آن کار می کردند. تهوع راه گلویش را بست. خود را از پنجره کنار کشید و آهسته تر از پیش به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد.

- مادلن!... منتظرم باش!

به تندی نفس می کشید. شقیقه هایش می زد. پاهایش به دشواری از او اطاعت می کردند. روزنه‌ای دیگر. دستش را جلوی چشمانش گرفت تا خلأ را نبیند. اما آن را در طرف چپش حس می کرد، در گودالی که ریسمان ناقوس در آن فرو افتاده بود. پرنده‌گانی که روی سنگهای گرم نشسته بودند جیغ‌کشان پریدند. هرگز قدرت نخواهد داشت به پایین برگردد.

- مادلن!

صدایش خفه بود. آیا می خواست مثل کودکی در تاریکی فریاد بزند؟ پله‌ها بلندتر می شدند و وسطشان فرورفته بود. کمی نور، از روزنه‌ای دیگر، که درست بالای سرش بود به درون می تابید. سرگیجه در آنجا انتظارش را می کشید. قادر نبود از نگاه کردن به خارج خودداری کند و این بار درختان را زیر پای خود خواهد یافت و سیمکا چون لکه‌ای کوچک به

نظر می آید. هوا در اطرافش جریان می یابد و او را همچون موجی در خود خواهد گرفت. قدمی برداشت، سپس قدمی دیگر. به دری رسید. پلکان از سمت دیگر ادامه می یافت.

- مادلن!... باز کن!

دستگیره را تکان داد، با کف دست به چوب در زد. مادلن چرا در را بسته بود؟

فریاد زد: «نه، نه، مادلن!... این کار را نکن... به من گوش بده!»

صدای ناقوس در اعماق گودال طنین می انداخت و به صدای فلاویر انعکاسی فلزی می بخشید و کلمه من را با خشکی غیر انسانی تکرار می کرد. وحشتزده از شکاف نگاهی به بیرون انداخت. درشکاف روزنه را به دو قسمت تقسیم کرده بود. آیا امکان داشت کسی بتواند این در را از بیرون دور بزند؟ بله. فرورفتگی باریکی گرداگرد ناقوس تعبیه شده بود. نفس نفس می زد. فرورفتگی گرداگرد ناقوس که نگاه از آنجا در آبی چشم انداز غرق می شد مجدوبش ساخته بود. اگر کس دیگری به جایش بود می توانست از آن عبور کند... اما او... امکان نداشت بتواند... حتماً می افتاد... بدنش متلاشی می شد. آه! مادلن... در قفس سنگی اش فریاد می کشید. فریاد مادلن به او پاسخ گفت. سایه ای جلوی پنجره را لحظه ای سد کرد. فلاویر دستش را جلوی دهانش گرفت. ضربه ای خفه و کوتاه در پایین به گوش رسید. فلاویر که عرق چشمانش را پوشانیده بود، با صدای اشخاص مشرف به موت تکرار می کرد: «مادلن... مادلن... نه...» ناچار شد بنشیند. پنداشت دارد از هوش می رود. در حالی که خود را روی پله ها می کشید از پله ها پایین آمد. نمی توانست جلوی ناله اش را که از سر ترس و نومیدی بود بگیرد، در اولین شکاف دیوار روی زانو ایستاد و سرش را از روزنه بیرون برد. پایین، طرف چپ ناقوس، گورستانی قدیمی قرار داشت و کنار دیوار، جایی که به طور عجیبی هموار به نظر می رسید

توده‌ای از لباس قهوه‌ای رنگ دیده می‌شد. چشمانش را پاک کرد، چون می‌خواست به هر قیمتی که شده ببیند. روی سنگفرش خون ریخته شده بود و کیفی سیاه‌رنگ، و باز کناری افتاده بود. فندک طلا بین اشیای دیگر می‌درخشید. فلاویر گریه می‌کرد. حتی به فکرش نرسید خود را به مادلن برساند و کمکی بکند. مادلن مرده بود و فلاویر هم به همراهش مرده بود.

فلاویر از دور به جسد می‌نگریست. کلیسا را دور زده بود، از گورستان گذشته بود، و حالا دیگر توان آن را نداشت که قدمی به جلو بردارد. صدای مادلن را به خاطر می‌آورد که زمزمه‌کنان می‌گفت: «ناراحتی ندارد.» و با نومی‌دی به این اندیشه‌چنگ می‌انداخت که: «وقت درد کشیدن نداشته.» درباره لوریش هم همین را می‌گفتند. او هم مثل مادلن با سر به زمین خورده بود. آیا واقعاً وقت درد کشیدن نداشت؟ آیا می‌توان دانست؟ وقتی که لوریش روی پیاده‌رو افتاد و خونش به اطراف پاشید... فلاویر از هوش رفته بود. بدن متلاشی شده دوستش را بعداً در بیمارستان دیده بود. گزارش طبیب را در دستهایش گرفته بود. ناقوس خیلی بلندتر از بام خانه‌ای بود که لوریش از آن پرت شده بود. ضربه وحشتناک و متلاشی شدن را مجسم می‌کرد، انفجاری که باعث می‌شود تا ذهن، همچون آینه‌ای ظریف و شکننده، تکه‌تکه شود. از مادلن جز این «چیز» بی‌حرکتی که انگار چون مترسکی کنار دیوار انداخته شده است هیچ چیز باقی نبود. با وحشت نزدیک شد. خود را مجبور می‌کرد تا نگاه کند و رنج ببرد، چون

خود را مسئول همه چیز می دانست. از ورای اشکها، به گونه‌ای درهم برهم، جسد، گزنه‌های له شده، زلف زیبای خرمایی رنگ خون آلودی که اندکی آشفته بود و روی گردن را نمی پوشاند، می دید. در دستش که به همین زودی تغییر رنگ داده بود حلقه‌ای می درخشید و... همان فنک بین اشیای کیف باز شده می درخشید آنرا برداشت. اگر جرئت داشت حلقه را نیز از انگشت مادلن بیرون می آورد و به انگشت خود می کرد.

اوریدیس کوچولوی بیچاره! دیگر هرگز از نیستی‌ای که خواسته بود در آن ناپدید شود باز نخواهد گشت!

آهسته در حالی که عقب عقب می رفت از آنجا دور شد. گویی خود او مادلن را به قتل رسانیده است. ناگهان وحشتزده شد، از این شکل هراسناکی که سایه پرندگان از رویش می گذشتند به هراس افتاد. در حالی که فنک طلا را در انگشتانش می فشرد لابلای گورها شروع کرد به دویدن. مادلن را در گورستانی دیده بود، و حال او را در گورستانی رها می کرد. دیگر تمام شده بود. هرگز هیچکس نخواهد دانست چرا خودکشی کرد و هیچکس هم نخواهد دانست که او آنجا بوده است، و جرئت نکرده است خود را در آن بالا به او برساند. به میدان جلوی کلیسا رسید و خود را در اتومبیلش پنهان ساخت. از تصویرش در آینه جلو وحشت داشت. از زندگی خود نفرت داشت. دوزخ، تازه آغاز شده بود. مدتی دراز رانندگی کرد، بدون هدف. با تعجب خود را در ایستگاه راه آهن پونتواز^۱ یافت، از برابر ژاندارمری گذشت. آیا می بایست داخل شود، خبر بدهد و خود را زندانی سازد؟ اما قانون قادر نیست علیه‌اش کاری صورت دهد. خیال می کنند دیوانه شده است. خب، چه باید کرد؟ گلوله‌ای در مغزش خالی کند؟ غیر ممکن است. قدرت چنین کاری را ندارد. حال باید پذیرد که ضعیف و زبون است و سرگیجه نمی تواند عذر چیزی باشد.

1. Pontoise.

اراده‌اش بیمار است. آه! مادلن چقدر حق داشت! حیوان بودن! تا خود کشتارگاه و زیر ضربه قصاب با آرامش نشخوار کردن!

از دروازه آسنیر^۱ وارد پاریس شد. ساعت شش بود. به هر تقدیر باید به ژوین گزارشی بدهد. فلاویر کنار کافه‌ای در بلوار مالرب^۲ توقف کرد. به درون رفت. خود را در دستشویی زندانی کرد. دستمالش را خیس کرد و به صورتش کشید. موهایش را شانه کرد. بعد تلفن زد. صدایی ناشناس به او خبر داد که ژوین در دفترش نیست و به احتمال زیاد مراجعت نخواهد کرد. مشروبی سفارش داد و کنار پیشخان نوشید. اندوه در او نوعی مستی به وجود آورده بود. احساس می‌کرد که در آکواریوم قرار دارد و قیافه‌های اشخاص اطرافش همچون ماهیهایی شناور به نظرش می‌آمد. گیلای دیگری کنیاک نوشید. گاه‌گاه پیش خود تکرار می‌کرد: مادلن مرده! و در عمق درونش از این موضوع متعجب نبود. همیشه می‌دانست که او را بدین صورت از دست خواهد داد. برای اُخت دادنش به زندگی نیرو و نشاط فراوانی لازم بود.

- گارسن، یکی دیگر!

یک بار جاننش را نجات داده بود. آیا کار دیگری می‌شد کرد؟ نه، مستحق سرزنش نبود، حتی اگر می‌توانست از آن راه باریک بگذرد باز به موقع نمی‌رسید. مادلن بیش از حد طالب مرگ بود. ژوین درگزینش آدمش اشتباه کرده بود، همین. می‌بایست آدمی جذاب، هنرمند و پرنشاط انتخاب می‌کرد. در عوض شخصی را برگزیده بود که گرفتار بود، همیشه به خود مشغول بود و زندانی گذشته‌اش بود... به درک! فلاویر حساب کرد و خارج شد. خدایا، چقدر خسته بود! آهسته به‌جانب اتوال راند. گاه به فرمانی که در گذشته‌ای نه چندان دور در دستهای مادلن قرار داشت دست می‌مالید. به پیشگویانی که با لمس دستمالی یا پاکتی می‌توانند

1. Asnières.

2. Malesherbes.

پنهانی‌ترین اندیشه آدمی را بخوانند حسادت می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست آخرین اضطرابهای مادلن را بشناسد. شاید هم چیزی را که می‌خواست بداند راز عدم علاقه و بی‌اعتنائیش به مسائل بود. بی‌آنکه کوچکترین تردیدی به خود راه بدهد از زندگی خارج شده بود. صورتش به خاک افتاده بود. بازوانش باز بودند، انگار می‌خواستند خاک را در آغوش بگیرند، کاملتر در آن فرو بروند. مادلن فرار نمی‌کرد، به سوی چیزی باز می‌گشت. فلاویر حس کرد که مادلن ناگهان خود را از او مخفی کرده است، از دری دیگر خارج شده است. بد کرده بود مشروب خورده بود. بادی که از کنار گوشه‌هایش می‌گذشت افکارش را پریشان می‌کرد. آنها را همچون تکه‌های کاغذی پاره شده به این طرف و آن طرف می‌برد. به طرف خیابان کلبر رفت و سیمکا را پشت اتومبیل بزرگ سیاه رنگ ژوین جا داد. دیگر از ژوین وحشتی نداشت. آخرین باری است که کاری با او دارد. از پلکانی کمی اشرافی، که روی سنگهای سفیدش فرش قرمز انداخته بودند. بالا رفت. روی درلوحه‌ای بود که نام ژوین بر آن خوانده می‌شد. فلاویر زنگ زد و پیش از آنکه درباز شود کلاهش را از سر برداشت و قیافه خاضعانه‌ای گرفت.

- با آقای ژوین کار دارم... فلاویر وکیل هستم.

آپارتمان مادلن!... نگاهی که به مبلمان، رنگها و اشیای کوچک و بزرگ می‌انداخت، می‌خواست نگاه خدا حافظی باشد. تابلوهای سالن بخصوص، با زندگی عجیب خود، او را ناراحت می‌ساخت. تقریباً همه تابلوها حیوانات را نشان می‌داد. اسبهای شاخدار، قوها و پرندگان بهشتی و سبک آنها کار روسوی گمرکچی را به یاد می‌آورد. فلاویر نزدیک شد و امضا را خواند: ماد. ژو. آیا اینان میهمانان «سرزمین دیگر» بودند؟ این برکه سیاه را کجا دیده بود، یا این برگهای نیلوفر آبی را که به جامه‌هایی لبریز از زهر می‌مانند؟ این جنگل، که با شاخه‌ها و تنه درختانش گویی در

اطراف پرندگان عجیبی که در حال رقصند پاسداری می‌کند، در کدام نقطه قرار دارد؟ بالای بخاری دیواری پرتره زنی جوان که برگردن ظریفش گردنبندی زرد رنگ آویخته بود دیده می‌شد: پرتره پولین لاژرلاک. آرایش مویش شبیه مادلن بود و در چهره‌اش، که در آن رنج خوانده می‌شد، نوعی غیبت که از اندوه و خستگی حکایت می‌کرد محسوس بود. انگار روح صاحبش از چیزی که فقط خود می‌داند در شکنجه است. فلاویر، مبهوت، به تماشای این تابلو مشغول بود که در پشت سرش باز شد. ژوین گفت:

- بالاخره پیدایت کردم!

فلاویر برگشت و به‌طور غریزی لحن صدایی مناسب سؤالش یافت:
- او کجاست؟

- چی؟ این تو هستی که باید بدانی او کجاست.

فلاویر، خسته، روی مبلی نشست. نمی‌بایست ناراحتی‌اش را نشان دهد. زیر لب گفت:

- با همدیگر نبودیم. تا ساعت چهار توی اتوال منتظرش ماندم. بعد به هتل رفتم، خیابان سن‌پر. سری هم به گورستان پاسی زدم. بعد یکر است آمدم اینجا. اگر اینجا نیست، پس...

به ژوین نگریست. رنگ از صورتش پریده بود. چشمانش از حدقه بیرون می‌آمدند، دهانش نیمه‌باز بود. انگار کسی داشت خفه‌اش می‌کرد. با لکنت گفت:

- اما نه، نه... روژه... تو نمی‌توانی.

فلاویر دستهایش را باز کرد.

- من که گفتم همه جا را گشتم.

ژوین فریاد زد: «غیر ممکن است، هیچ متوجه هستی که...» به قالی لگد می‌زد، انگشتانش را به هم می‌پیچید و بالاخره در گوشه‌ی کاناپه افتاد. گفت:

- باید پیدایش کرد. فوری!... فوری... نمی توانم تحمل کنم که...
 با مشت به دسته کاناپه می کوبید. در این حرکتش چنان خشم و درد و
 خشوتی بود که فلاویر هم عصبانی شد و با کج خلقی گفت:
 - وقتی زنی بخواهد فرار کند مشکل می شود جلویش را گرفت.
 - فرار کند، فرار کند! خیال می کنی مادر زنی بود که فرار کند! آه!
 ترجیح می دادم که فرار می کرد، اما در این ساعت شاید...
 از جایش برخاست، به میزی که پایه های کوتاهی داشت برخورد، تا
 کنار دیوار رفت و بدان تکیه داد. شانه هایش را بالا آورده بود و سرش را به
 جلو خم کرده بود. به مبارزی می مانست که گارد گرفته باشد. از فلاویر
 پرسید:

- در چنین مواقعی چه کار باید کرد؟ تو باید بدانی؟ باید به پلیس خبر
 بدهیم؟ خدای من آخرین حرفی بزن!
 فلاویر زیر لب گفت: «به ما می خندند. اگر دو سه روزی می شد که گم
 شده بود باز یک چیزی.»

- این را می دانم روژه، اما آنها تو را می شناسند... اگر برایشان توضیح بدهی
 که قبلاً می خواسته خودش را بکشد... و تو مانع شدی... و اینکه امروز
 هم ممکن است باز قصد خودکشی داشته باشد، حرفت را باور می کنند.
 فلاویر با اندکی خشم گفت: «هنوز که چیزی معلوم نیست، هر جا
 باشد مطمئناً برای شام به خانه برمی گردد.»

- اگر برنگشت چی؟

- خوب، اگر هم برنگشت، وظیفه من نیست که بروم سراغ پلیس.

- پس با این حساب، تو دیگر هیچ وظیفه ای نداری؟

- نخیر، معمولاً، باید سعی کنی بفهمی، این خود شوهر است که در

چنین مواقعی باید برود به کلاتری.

- باشد، می روم.

- احمقانه است. به هر حال هیچ کس از جایش جنب نمی خورد. نشانیهایش رامی گیرند، به توقول می دهند هرکاری که از دستشان ساخته باشد انجام بدهند و منتظر حوادث می مانند. جز این هیچ کاری انجام نمی دهند.

ژوین دستهایش را به آهستگی در جیب گذاشت و غرغرکنان گفت:
- اگر باید منتظر بمانم دیوانه می شوم.

چند قدم راه رفت، مقابل دسته‌ای گل سرخ که روی بخاری دیواری قرار داشت ایستاد و اندوهناک بدان نگریست.

فلاویر گفت: «من دیگر باید بروم.»

ژوین حرکتی نمی کرد. به گلها نگاه می کرد. فقط عضله‌ای در صورتش تکان می خورد. فلاویر سریع حرفش را از سر گرفت:

- اگر جای تو بودم، به هر حال زیاد خودم را عذاب نمی دادم. هنوز ساعت از هفت نگذشته... ممکن است در مغازه‌ای معطل شده باشد، یا یکی از آشنایانش را دیده باشد.

ژوین گفت: «برای تو مسئله اصلاً اهمیتی ندارد! معلوم است!»

- چه فکری توی سرت هست!... حتی اگر فرار هم کرده باشد باز زیاد دور نمی رود.

به وسط سالن آمد تا با حوصله تمام برای ژوین توضیح دهد پلیس چه راههایی برای پیدا کردن اشخاص فراری دارد. علیرغم خستگی اش به هیجان آمده بود. ناگهان به نظرش رسید که مادلن، در حقیقت، نمی توانسته فرار کرده باشد، و در همان حال دلش می خواست روی قالی دراز بکشد و بگذارد نومیدیش به درک واصل شود. ژوین همان طور بی حرکت، انگار در کنار گلها به خواب رفته بود. فلاویر گفت:

- به محض اینکه برگشت، به من تلفن کن.

به طرف در رفت. دیگر بر صورت و چشمانش تسلطی نداشت. حس

می‌کرد حقیقت دارد از وجودش خارج می‌شود و الان است که، پیش از آنکه نقش زمین شود، فریاد بزند: «او مرده است!»

ژوین زیر لب گفت: «بمان.»

- دوست عزیز، دلم می‌خواهد... اما اگر می‌دانستی چقدر کار دارم...

الان شاید ده تا پرونده روی میزم باشد!

ژوین تمنا کرد: «بمان، نمی‌خواهم وقتی جسدش را می‌آورند تنها باشم.»

- پل، چه می‌گویی، این حرفها چیست؟

بیحرکتی ژوین وحشت آور بود. گفت:

- اگر اینجا باشی برایشان توضیح می‌دهی که... به آنها می‌گویی که، دو

نفری علیه تصمیمی که داشت مبارزه کردیم.

- بله، البته، اما هیچ‌کس جسدش را نمی‌آورد. حرفم را باور کن.

صدای فلاویر لرزید. با سرعت دستمالش را جلوی دهانش گرفت.

سرفه کرد، بینی‌اش را گرفت، تا کمی وقت داشته باشد.

- خوب پل... همه چیز درست می‌شود. زنگی به من بزن.

در حالی که دستش روی دستگیره در بود ایستاد. ژوین، که چانه‌اش به

روی سینه افتاده بود انگار سنگ شده بود. فلاویر خارج شد، در را آهسته

پشت سرش بست.

از اتاق دیگر روی پنجه‌پا گذشت. از نفرت و دلزدگی رنج می‌برد و با

این همه از اینکه سخت‌ترین مرحله را گذرانده است احساس آرامش

می‌کرد. دیگر ماجرای ژوین وجود نداشت. اما درد ژوین... خوب مگر

خودش بیش از او درد نمی‌کشید؟ هنگامی که در اتومبیل را می‌بست، به

خود اعتراف کرد که از آغاز خود را شوهر واقعی مادر می‌پنداشته است،

ژوین غاصبی بیش نبود. هیچ آدمی خود را به خاطر غاصبی قربانی

نمی‌کند. به پلیس، به همکاران سابقش نمی‌گوید که گذاشته است زنی

خودکشی کند. برای اینکه جرئت نداشته است... آدم برای دومین بار

شرافتش را به خطر نمی‌اندازد، آن هم برای مردی که... نه! سکوت. آرامش، آیا این موکل اهل اورلثان دلیل مناسبی برای ترک پاریس نیست؟ فلاویر هرگز نفهمید چگونه سیمکا را تا گاراژ هدایت کرد. حال بدون هدف، در طول خیابانی که تاریکی شب بر آن فرود می‌آمد، راه می‌رفت. یکی از این شبهایی که در ایالات دیده می‌شود، کاملاً آبی و کاملاً غم‌گرفته، یکی از شبهای جنگ. سر چهارراهی مردم جمع شده بودند. ازدحام دور اتومبیلی بود که دو تشک روی سقفش نهاده بودند و آنها را با طناب بسته بودند. دنیا منطقتش را از دست می‌داد. شهر به آرامی در دل شب فرو می‌رفت، بدون روشنایی، بدون سر و صدا. میدانها تقریباً خالی بودند و سکوتشان قلب آدمی را می‌فشرد. هر چیزی کنایه‌ای از مرگ بود. فلاویر وارد رستوران کوچکی در خیابان سنت هونوره^۱ شد، میزی در ته سالن انتخاب کرد. پیشخدمت پرسید:

- غذای روز یا غذاهای دیگر؟

- غذای روز.

باید غذا خورد. باید چون گذشته به زندگی ادامه داد. فلاویر دستش را به داخل جیبش برد تا فندک را لمس کند. تصویر مادرن پیش چشمش ظاهر شد. بین چشمان و دستمال سفره روی میز. با خود اندیشید: «مرا دوست نداشت. هیچ‌کس را دوست نداشت.» ماشین‌وار سوپش را خورد. همچون تارک دنیایی به هیچ چیز دلبستگی نداشت. همچون فقیری زندگی خواهد کرد و در اندوهش غرق خواهد شد. سختیهای شدیدی به خود تحمیل خواهد کرد تا خود را تنبیه کند. میل داشت شلاقی بنخرد و هر شب خود را شلاق بزند. حالا حق داشت تا از خود متنفر باشد. می‌بایست مدتی دراز از خود نفرت داشته باشد تا لایق احترام گردد.

1. Saint-Honoré.

پیشخدمت گفت: «از لیژا^۱ حمله کردند. بلژیکیها می خواهند دفاع کنند.
مثل سال ۱۹۱۴.»

فلاویر پاسخ داد: «همه اش حرف مفت است.»
لیژ خیلی بالا بود، درست در بالای نقشه قرار داشت. ربطی به او
نداشت. این جنگ، بخشی از جنگی بود که درونش را می خورد.
پیشخدمت گفت: «نزدیک میدان کنکورده ماشینی را دیدند که مثل
آبکش سوراخ سوراخ شده بود.»
فلاویر گفت: «بعدش چی؟»

بالاخره خیال ندارند آرامش بگذارند. بلژیکیها! چرا نه هلندیها؟
لعنتیها! گوشتش را با عجله خورد. سفت بود اما فلاویر اعتراضی نکرد.
چون تصمیم گرفته بود شکایتی نکند، با بدبختی اش بسازد تا بیشتر
شکنجه ببیند. با این همه با دسر دو گیلان کنیاک نوشید و افکارش از
مه ای که از مدتها پیش در آن شناور بود کم کم خارج شد. آرنجهایش را
روی میز گذاشته بود. با فندک طلا سیگاری آتش زد و حس می کرد در
دودی که فرو می دهد مقداری از جوهر مادلن وجود دارد. دود را در سینه
نگاه می داشت، آن را مزه مزه می کرد. کاملاً مطمئن شده بود که مادلن
پیش از ازدواج هیچ کار خلافی مرتکب نشده است. این فرض از اصل
احمقانه بود. ژوین بدون تحقیق با او ازدواج نکرده بود. تازه، پشیمانی
مادلن هم خیلی دیر شروع شده بود، چندین سال کاملاً طبیعی به نظر
می رسید. این وضع از اوایل فوریه شروع شد. هیچ راهی به نظرش
نمی رسید. روی دگمه فندک فشار آورد. لحظه ای به شعله باریکش
نگریست، سپس آن را فوت کرد و خاموش کرد. فلز در دستش گرم بود.
نه، دلایل مادلن، دلایل پیش پا افتاده ای از این دست نبود. فلاویر زمخت و
بدون ظرافت باقی مانده بود و نمی توانست خود را از چرا و چطور

1. Liège.

برهاند. اما آهن گداخته را تا اعماق روحش فرو خواهد برد، خود را پاک خواهد ساخت و روزی شایستگی آن را خواهد یافت که به راز لاژرلاک پی ببرد. به او الهام خواهد شد. خود را راهبی دید که در اتاقی لخت روی زمین برهنه زانو زده است. روی دیوار، جای صلیب، عکسی از مادلن آویخته شده بود. همان عکسی که در دفتر ژوین قرار داشت. پلکها و پیشانی‌اش را مالید و سپس صورتحساب خواست. هی! دزدهای گستاخی بودند!... اما حق اعتراض نداشت. این هم جزو شکنجه‌اش بود. خارج شد. شب فرا رسیده بود. از لابلاهای خانه‌های بلند ستاره‌ها دیده می‌شد. گاه اتومبیلی می‌گذشت.

فلاویر تصمیم نداشت به خانه برگردد. می‌ترسید با تلفن به او خبر بدهند که جسد پیدا شده است. از اینکه خستگی جدیدی بر خود تحمیل می‌کرد عصبانی نبود. می‌خواست این بدن را که تنها مسئول واقعی همه این بدبختیها بود از پا درآورد. بدون هدف می‌گشت. سرش کمی گیج می‌رفت. می‌بایست این بیداری مرگ‌آور را تا سپیده صبح ادامه دهد. مسئله شرافت در بین بود. شاید از آن هم بیشتر. مادلن، در جایی که رفته بود، شاید به افکار دوستانه‌اش احتیاج داشت. اوریدیس کوچولو! اشک در چشمهایش جمع شد. خواست نیستی را مجسم سازد و سعی کند لااقل در نخستین شب به او بپیوندد. اما قادر نبود جز گورستانی در زیر زمین، که به این شهر بی‌نور بی‌شبهت نبود، مجسم سازد، سایه‌هایی جلوش می‌لغزیدند و در کوچه‌ها گم می‌شدند و رودی که امواج سیاهش را در طول ساحل به پیش می‌راند نامی نداشت. گشتن در میان این سیاهیها لذت‌بخش بود. زمین زندگان دورتر قرار داشت. اینجا مکان مردگان و اشخاص تنهایی بود که خاطرات روزهایی دیگر را به دوش می‌کشیدند. می‌روند، می‌آیند، اما هر یک به سعادت گذشته می‌اندیشد. بعضی از آنان می‌ایستادند، به طرف آب خم می‌شدند. بقیه بدون دلیل

عجله داشتند. شاید همه خود را برای روز محشر آماده می‌ساختند. پیشخدمت لحظه‌ای پیش چه گفته بود؟ از لیژ حمله کردند. فلاویر روی نیمکتی نشست. دستش را روی دسته‌اش گذاشت. فردا خواهد رفت... سرش پایین افتاد. چشمانش را بست. فقط توانست به خود بگوید: «بی شرف، خوابیدی!» خوابیده بود، چانه‌اش پایین افتاده بود. مثل ولگردی روی نیمکت کلاتتری. سرما بیدارش کرد. مدتی دراز در خواب بود، پایش خواب رفته بود. نالید، مثل هنگام عشقبازی. بعد لنگ‌لنگان دور شد. از سرما می‌لرزید. تلخی عجیبی در دهانش حس می‌کرد. روز تپه‌های سنگی را روشن می‌کرد. شکافها، فرورفتگیها و ویرانیهای دودکشهایشان را. فلاویر به کافه‌ای که تازه باز شده بود پناه برد. رادیو اعلام کرد که موقعیت چندان روشن نیست و آتشبار سعی می‌کند جلوی پیشروی را بگیرد. دو نان کروآسان را در قهوه خیس کرد و خورد. با مترو به خانه برگشت. تازه در را بسته بود که تلفن زنگ زد:

- الو، تو هستی روژه؟

- بله.

- حق با من بود، می‌دانی... خودکشی کرده.

بهتر بود چیزی نگوید و منتظر بماند تا دوستش سخنش را تمام کند. این صدای تنفس مقطعی که به گوشش می‌رسید ناراحت‌کننده بود. ژوین ادامه داد:

- دیشب به من خبر دادند. پیرزنی او را پای ناقوس کلیسای سنت نیکلا^۱

پیدا کرد.

فلاویر گفت:

- سنت نیکلا؟ کجا هست؟

1. Saint Nicolas.

- شمال مانت^۱... دهکده‌ای بی مصرف، بین سالی^۲ و دروکور^۳. باور کردنی نیست.

- آخر آنجا چه کار داشت؟

- صبر کن، بگذار بقیه را برایت تعریف کنم. خودش را از بالای برج ناقوس پرت کرد و افتاد توی گورستان. جسدش را به بیمارستان مانت بردند.

فلاویر گفت: «دوست بیچاره من، الان می‌روی آنجا؟»

- از آنجا برمی‌گردم. تا خبر شدم حرکت کردم. به تو هم تلفن زدم اما خانه نبود. حالا تازه از بیمارستان برگشتم. چند تا کار فوری دارم که باید انجام بدهم، بعد می‌روم به ژاندارمری. آنها دارند تحقیق می‌کنند.
- البته، اما خودکشی محقق است.

- بله، اما معلوم نیست چرا این همه راه آمده و چرا این ناقوس را انتخاب کرده. من هم نخواستم به آنها بگویم که ما دلن...
- آنها به این چیزها کاری ندارند.

- به هر حال خوشحال می‌شدم اگر تو هم آنجا باشی. می‌دانی که...
- ممکن نیست! کار مهمی در اورلشان دارم و نمی‌شود آن را همین طوری دائماً به عقب انداخت. به محض اینکه برگشتم می‌آیم سراغت.
- مسافرتت خیلی طول می‌کشد؟

- نه، فقط چند روز. از این گذشته، تو هم که دیگر به من احتیاجی نداری.

- به تو زنگ می‌زنم. دلم می‌خواست در مراسم تدفین باشی.
ژوین، در آن سوی سیم، هنوز شبیه کسی نفس می‌زد که انگار مدتی دراز دویده است.

فلاویر صمیمانه گفت: «پل بیچاره من، پل بیچاره من!»

برای اینکه بپرسد صدایش را پایین آورد: «زیاد که...؟»

- البته، معلوم است!... اما صورتش!... صورت بیچاره‌اش... اگر او را دیده بودی!

- شهامت داشته باش! من هم خیلی ناراحتم. و گوشی را گذاشت. سپس در حالی که با یک دست دیوار را گرفته بود خود را به تختخوابش رساند. دایم تکرار می‌کرد: «من هم... من هم...» و ناگهان در خوابی عمیق فرو رفت.

روز بعد، با اولین ترن به سوی اورلئان حرکت کرد. دیگر شهامت آن را نداشت که سوار اتومبیلش بشود. اخبار جبهه چندان دلخوش کننده نبود. روزنامه‌ها تیرهای درشتی زده بودند: حمله آلمانیها متوقف شده است - جنگ شدید در اطراف لیژ. اما اخبار مبهم بود و معلوم بود که حقیقت را نمی‌گویند. مردم اظهار خوشبینی می‌کردند اما در نهادشان اضطراب خوانده می‌شد. فلاویر در گوشه کوپه‌اش چرت می‌زد. ظاهرش مثل همیشه بود اما حس می‌کرد که درونش بر اثر حریقی ویران، خراب و سیاه شده است. دیگر جز ویرانه‌ای بیش نبود. چهار دیوار سرپا در اطراف توده‌ای از خرابی. این تصویر خوراک دردش بود و آن را قابل تحمل می‌ساخت.

داشت یاد می‌گرفت چگونه به این آزمایشی که به انجامش مجبور شده بود احترام بگذارد. در اورلئان اتاقی در هتلی که روبروی ایستگاه راه آهن قرار داشت گرفت. وقتی پایین رفت که سیگار بخرد اولین ماشین فراریان را دید، بیوکی بزرگ پر از بسته‌های ریز و درشت، پوشیده از گرد و خاک. زنان در داخل اتومبیل خوابیده بودند. به موکلش سری زد، اما صحبتشان بیشتر در اطراف جنگ بود. در دادگستری، درگوشی می‌گفتند که ارتش کوراپ^۱ عقب‌نشینی کرده است. بلژیکیها را سرزنش می‌کردند که وحشتزده شده‌اند. همچنین از توپخانه مارن یاد می‌کردند که مدت سه

1. Corap.

روز صدایش از افق قطع نشد. فلاویر در اورلئان احساس آرامش می‌کرد. شبها در ساحل قدم می‌زد و پرستوها را روی آب بنفش‌رنگ تماشا می‌کرد. از تمام خانه‌ها صدای رادیو به گوش می‌رسید. مردم در تراس کافه‌ها، انگار دچار نوعی بیماری مرموز شده‌اند، آن‌هم در زمانی که تابستان آسمان را برفراز رودخانه لوار به آتش می‌کشید و شفق زیبا را تا دورهای دور می‌گسترانید. در پاریس چه خبر بود؟ آیا مادلن را دفن کرده بودند؟ آیا ژوین به لوهاور رفته بود؟ فلاویر گاه این سؤالات را از خود می‌کرد، اما با احتیاط تمام، درست مثل بیماری که بانندی را به کناری می‌زند تا زخم را مشاهده کند. بله، هنوز رنج می‌برد. تشنجهای وحشتناک اولیه جایش را به نوعی کرخی سرمازدگی داده بود که گاه‌گاه لرز و درد شدیدی هم داشت. خوشبختانه جنگ باعث می‌شد تا آدمی به چیز دیگری هم بیندیشد. حال دیگر همه می‌دانستند که زره‌پوشهای آلمانی به جانب آرا^۱ در حرکت‌اند و سرنوشت کشور به درستی مشخص نیست. هر روز اتومبیلهای تازه‌ای از شهر می‌گذشتند و به سوی پل و جاده جنوب می‌رفتند، مردم بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند، با قلبهای خالی، گذشتنشان را تماشا می‌کردند. اتومبیلها بیش از پیش خاک گرفته و بیش از پیش فرسوده بودند. مردم برای سؤال کردن از فراریان خود را مخفی می‌ساختند. فلاویر در هر جا تصویر ویرانی خود را می‌دید. دیگر قدرت مراجعت نداشت.

به تصادف چشمش به آن نوشته کوچک در میان روزنامه افتاد. بدون دقت، در حالی که قهوه‌اش را می‌نوشید به روزنامه هم نگاه می‌کرد. در صفحه چهارم تتری نظرش را جلب کرد. پلیس درباره مرگ مادلن تحقیق می‌کرد. از ژوین بازپرسی می‌کردند. این خبر، بعد از اخبار صفحه اول، عکسهای دهکده‌های بمباران شده، آنقدر نابجا و گیج‌کننده بود که بار

1. Arras.

دیگر آن را خواند. هیچ شکمی وجود نداشت. پلیس ظاهراً فرضیه خودکشی را نپذیرفته بود. موقعی که انبوه مهاجران جاده‌ها را پرکرده‌اند پلیس به چه کارهایی مشغول است! او به خوبی می‌دانست که ژوین بیگناه است. به محض اینکه اوضاع کمی روبه‌راه شود می‌رود و این موضوع را به آنها می‌گوید. فعلاً ترنها درست حرکت نمی‌کنند، همیشه کلی تأخیر دارند. روزهایی دیگر گذشتند و روزنامه‌ها تمام صفحات خود را به جنگ نامربوطی که تمام دشتهای شمال را نابود می‌کرد اختصاص دادند. هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست آلمانیها کجا هستند، فرانسویها کجا هستند، یا بلژیکیها و انگلیسیها کجا هستند. فلاویر کمتر و کمتر به ژوین فکر می‌کرد. با این همه به خود وعده می‌داد که در اولین فرصت ممکن حقیقت را روشن کند. این تصمیم کمی به او اطمینان به خود می‌بخشید و باعث می‌شد تا بتواند بیشتر در هیجانان عمومی شرکت کند. به خاطر مراسم دعایی که به افتخار ژاندارک برپا شده بود به کلیسا رفت. برای فرانسه دعا کرد، برای مادرلن هم دعا کرد. دیگر بین فاجعه عمومی و فاجعه خاص خود فرقی نمی‌گذاشت. فرانسه، مادرلن بود که له شده و خون‌آلود پای دیوار افتاده بود. بالاخره روزی اهالی اورلئان هم به نوبه خود تشکها را بار اتومبیلها کردند. موکل فلاویر ناپدید شد. به او می‌گفتند: «حالا که اینجا کاری ندارید بهتر است به جنوب بروید.» روزی که کمی شهادت پیدا کرده بود سعی کرد به ژوین تلفن بزند. هیچ‌کس پاسخ نداد. ایستگاه سن‌پرده کورپ^۱ بمباران شده بود. گرفته و غمزده سوار اتوبوسی که به تولوز^۲ می‌رفت شد. نمی‌دانست که سفرش چهار سال طول می‌کشد.

1. Saint-Pierre-des-Corps.

2. Toulouse.

بخش دوم

- نفس بکش!... سرفه کن!... نفس بکش!... خوب! حالا می‌خواهم
 قلبت را ببینم. نفست را حبس کن!... هوم... زیاد رضایت بخش نیست...
 لباستان را پوشید.
 دکتر به فلاویر که پیراهنش را می‌پوشید و با چلمنی برگشته بود تا
 دگمه‌های شلوارش را ببندد می‌نگریست.
 - زن دارید؟
 - نه، مجردم... از افریقا برمی‌گردم.
 - زندانی بودید؟
 - نه. سال چهل رفتم. به خاطر ذات‌الریه سختی که درسی و هشت
 گرفته بودم معاف شدم.
 - می‌خواهید در پاریس زندگی کنید؟
 - نمی‌دانم. دفتری در داکار^۱ باز کردم. اما خیال دارم دارالوکاله‌ام را دایر
 کنم.

1. Dakar.

- وکیل هستید؟

- بله. اما آپارتمانم اشغال شده، و پیدا کردن آپارتمان هم کار ساده‌ای نیست!

دکتر یک گوشش را می‌مالید و در همان حال از فلاویر که نمی‌توانست گره‌کراواتش را درست ببندد و عصبانی می‌شد چشم برنمی‌داشت.
- مشروب می‌خورید، مگر نه؟

فلاویر شانه‌هایش را بالا انداخت: «یعنی تا این حد معلوم است؟»
دکتر گفت: «این به هر حال به خودتان مربوط است.»
فلاویر اعتراف کرد: «بله، گاه مشروب می‌خورم. زندگی زیاد هم دلپذیر نیست.»

دکتر با دستش حرکت مبهمی کرد. پشت میزش نشست و قلمش را برداشت و گفت:

- حال عمومی چندان رضایت‌بخش نیست. به استراحت احتیاج دارید. اگر جای شما بودم برای زندگی به جنوب می‌رفتم، نیس یا کان... راجع به گرفتاریهای روحی هم باید به یک متخصص مراجعه کنید. برایتان معرفی‌نامه می‌نویسم که بروید پیش دکتر بالارد^۱.
فلاویر آهسته گفت: «به عقیده شما موضوع خیلی جدی است؟»
- پیش بالارد بروید.

قلم روی کاغذ به حرکت درآمد. فلاویر اسکناس‌ها را از کیفش بیرون آورد.
دکتر در حالی که می‌نوشت گفت:

- می‌روید به تدارکات. با این گواهینامه به شما گوشت اضافی و مواد چربی می‌دهند. اما شما بیش از هر چیز به گرما و استراحت احتیاج دارید. نگرانی را از وجودتان دور کنید. چیزی ننویسید و چیزی هم نخوانید. می‌شود سیصد فرانک. متشکرم.

1. Ballard.

دکتر جلوتر از فلاویر به جانب در رفت، در همان موقع بیمار دیگری وارد شد. فلاویر، ناراضی، از پله‌ها پایین می‌رفت - یک متخصص! روان‌شناسی که مجبورش می‌کند تا تمام اسرارش را فاش کند و هر چه درباره مرگ مادرش می‌داند بگوید. غیر ممکن است! ترجیح می‌دهد با کابوسهایش زندگی کند، هر شب در راهروهای بی‌پایان دنیایی پر از حشرات گزنده گم شود و در تاریکی فریاد بکشد و کسی را بخواند. گرمای آنجا و نور تند او را به این روز انداخته بود. حالا حالش بهتر می‌شود.

یقه پالتویش را بالا کشید و به طرف میدان ترن^۱ به راه افتاد. این پاریس را که هنوز در مه زمستانی غوطه می‌خورد، با میدانهای خالی و خیابانهایی که تنها جیپها در آن رفت و آمد می‌کردند، باز نمی‌شناخت. از اینکه لباسهای گرانبه‌ایم برتن داشت احساس خجالت می‌کرد، مثل بقیه مردم تند راه می‌رفت. پرسه زدن امتیازی بود که در دسترس همگان قرار نداشت. طاق پیروزی در نور خاکستری سردی بود نامشخص. همه چیز رنگ گذشته داشت، رنگ خاطره. برای بزرگداشت کدام خاطره مرگبار به اینجا آمده بود؟ بهتر نبود همان جایی که بود می‌ماند؟ از این گردش در مکانهایی که در آنها خاطرات فراوانی داشت، چه انتظاری دارد؟ زنان دیگری را شناخته بود. زخم التیام یافته بود. مادرش دیگر حتی شبی هم نبود...

وارد دوپون شد و کنار پنجره نشست. چند افسر، اینجا و آنجا، زیر طاقی عظیم دیده می‌شدند. جز صدای قهوه‌جوش صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. پیشخدمتی مغموم و راندازش کرد. به جنس پالتویش نگریست و به کفش جیرش که تخت کرپ داشت.

فلاویر زیر لب گفت: «یک کنیاک، واقعی باشد!»

1. Temes.

می دانست در کافه‌ها و رستورانها چگونه آهسته و سریع صحبت کند. این نحوه سخن گفتن به او اقتدار زیادی می‌بخشید، شاید هم هیجان وحشتناکی که در چهره‌اش خوانده می‌شد مایه این اقتدار بود. مشروب را لاجرعه سرکشید. گفت:

- بد نبود... یکی دیگر.

اسکناسها را جلویش انداخت. این هم عادت دیگری بود که در داکار کسب کرده بود. هنگامی که اسکناسهای مچاله شده را روی میز می‌انداخت حالت دلزده‌ای به خود می‌گرفت، انگار از آن سوی دنیا آمده است یا اینکه دیگران به او دینی دارند که هرگز قادر به پرداختش نیستند. دستهایش را روی هم گذاشته بود و به مشروبش که قادر بود به این خوبی به اشباح جان ببخشد می‌نگریست. نه، مادلن نمرده است. از لحظه پیاده شدن در ایستگاه راه آهن تاکنون عذابش داده است. چهره‌هایی هست که آدم فراموش می‌کند. آنها فرسوده می‌شوند. زمان آنها را از شکل می‌اندازد، مثل مجسمه‌هایی سنگی که در آستانه کلیساها قرار دارند، کم‌کم پیشانی و گونه‌هایشان تغییر شکل می‌یابد و تپش زندگی را از دست می‌دهند. مادلن بدون تغییر در عمق چشمانش مانده بود. خورشید بعد از ظهرهای گذشته چون هاله‌ای در اطرافش می‌درخشید. تصویر خون‌آلود، آخرین تصویر، همانی که در گورستان دیده بود، محو شده بود، به راحتی می‌توانست آن را کنار بزند. اما تصاویر دیگر، همه به‌طور معجزه‌آسایی تر و تازه و جذاب مانده بودند. فلاویر که گیلان را در انگشتانش می‌فشرد حرکتی نمی‌کرد. گرمای ماه مه را حس می‌کرد و اتومبیلها را دور طاق پیروزی می‌دید. او از راه می‌رسید، کیفی زیر بغل داشت. توری روی چشمانش افتاده بود... روی پل خم می‌شد، گل سرخ را در آب می‌انداخت... نامه‌ای را پاره می‌کرد که تکه‌هایش پرمی‌گرفتند...

فلاویر مشروبش را سرکشید. با تمام سنگینی‌اش به میز تکیه داد.

دیگر پیر شده بود. در مقابل چه داشت؟ تنهایی؟ بیماری؟ هنگامی که بازماندگان جنگ سعی می‌کردند خانه‌هایشان را بسازند، دوستیها را تجدید کنند و آینده‌ای را پی‌بریزند، او جز خاکستری برای برهم زدن نداشت. خوب، در این صورت چرا امساک کند؟
- یکی دیگر...

این آخرین خواهد بود. از الکل خوشش نمی‌آمد. فقط می‌خواست در درونش آتشی برافروزد تا از آن کمی امید بتابد. از کافه خارج شد. هوای سرد باعث شد تا سرفه کند. شهر او را به وحشت نمی‌انداخت. شهر از پشت بخار نفسهایش به انعکاسی در آب می‌مانست. شهری غرق شده که در آن سایه‌ها فقط از اندیشهٔ زندگان تغذیه می‌کردند. به میدان اتوال رسید. تظاهر کرد در کنار پیاده‌رو منتظر کسی است. گرد و غبار ماه فوریه به شکل خاکستری ریز چون ابری پریده رنگ در خیابانهای روشن حرکت می‌کرد. دیگر نخواهد آمد. شاید ژوین هم پاریس را ترک کرده باشد... فلاویر وارد خیابان کلبر شد و با چشم‌دنبال خانه آنها گشت. پنجره‌های طبقه دوم بسته بودند. اتومبیل تالبو را حتماً ستادی مصادره کرده بود. تابلوها را هم... تابلوی زن جوانی که در رؤیا فرو رفته بود و روی بخاری جای داشت... تابلوی پرندگان بهشتی... به سر همهٔ اینها چه آمد؟ وارد خانه شد. دربان جارو می‌کشید.

- ببخشید، با آقای ژوین کار داشتم.

- آقای ژوین!

دربان بی‌آنکه متوجه مقصود فلاویر شود به او می‌نگریست. سپس گفت:

- مرد بیچاره... مدت‌هاست که مرده است.

فلاویر زیر لب گفت: «پل مرده است!»

سپس فکر کرد: ادامه دادن چه فایده‌ای دارد؟ در هر قدم با همین

مسئله مواجه می‌شوم. مرگ! مرگ!

دریان گفت: «بیاید تو.»

تکانی به جارویش داد و در اتاقش را باز کرد. فلاویر توضیح داد:

- من سال چهل از اینجا رفتم.

- پس برای این است.

کنار پنجره پیرمردی نشسته بود که عینکی دسته آهنی برچشم داشت و با دقت به کفشی که یک دستش را به درونش فرو برده بود نگاه می کرد. سرش را بلند کرد.

فلاویر گفت: «خواهش می کنم خودتان را ناراحت نکنید.»

پیرمرد غرغرکنان گفت: «دیگر حتی برای وصله کردن هم چیزی

نداریم.»

دریان پرسید: «شما از دوستان آقای ژوین بودید؟»

- دوست دوران کودکی. به من تلفن زده بود تا خبر مرگ همسرش را

بدهد. اما من ناچار بودم همان روز پاریس را ترک کنم.

- مرد بیچاره!... جرئت نداشت تنها به آنجا برگردد. هیچ کس را هم

دور و برش نداشت.

- من همراهش رفتم، و کمکش کردم به آن زن بیچاره لباس بپوشاند.

چون می دانید که...

فلاویر نزدیک بود پرسد: «چه لباسی تنش کردید، همان پیراهن

خاکستری؟...»

دریان گفت: «چرا نمی نشینید. یک دقیقه که وقت دارید.»

- تصادفاً شنیدم که دچار دردسر هم شده بود.

- دردسر که چه عرض کنم... نزدیک بود دستگیرش کنند.

- پل... دستگیرش کنند؟ آخر چرا؟... من فکر می کردم که همسرش

خودکشی کرده.

- البته که خودکشی کرده بود. اما پلیسها را که می شناسید!... خیلیها به

این مرد بیچاره حسادت می کردند... خوب دیگر، وقتی بخواهند زندگی کسی را زیر ذره بین بگذارند!... نمی دانم چند دفعه آمدند اینجا. سوآلاتشان هم تمامی نداشت، درباره خودش، درباره همسرش... آیا روابطشان با هم خوب بود، آیا روز فاجعه آقای ژوین اینجا در خانه بود، و از این طور چیزها. خدای بزرگ، تو یادت هست شارل؟

مرد پیر با چاقوی آشپزخانه تخت کفشی را می برید. زیر لب گفت:

- بله، هرج و مرج غریبی بود... مثل حالا.

فلاویر پرسید: «آقای ژوین چطوری مرد؟»

- توی جاده کشته شد، نزدیک مان. یک روز صبح دیدیم که آمد پایین. خیلی هیجانزده بود. به ما گفت: «دیگر به تنگ آمدم.» با ما هیچ رو درباستی نداشت. «می زنم به چاک! اگر می خواهند زندانیم کنند، باید دنبالم بدونند.» بعد چمدانهایش را در اتومبیل گذاشت و حرکت کرد... ما بعدها شنیدیم... اتومبیل را به مسلسل بسته بودند. موقعی که مرد بیچاره را به بیمارستان می بردند تمام کرد. حقش این نبود، مرد بیچاره!

فلاویر اندیشید: «اگر اینجا بودم، نیازی به سفر نداشت. هواپیما کسان دیگری را به مسلسل می بست، نه او را. حالا می توانم بگویم، برای اینها توضیح بدهم...» دستهایش را بهم فشرد. بهتر بود هرگز برنگردد. دربان ادامه داد:

- آنها شانس نداشتند. اما رابطه شان با هم خوب بود.

فلاویر با خجالت پرسید: «خانمش... کمی بیمار نبود؟»

- نه،... کمی غمگین به نظر می رسید، همین طوری، با آن لباسهای تیره رنگی که می پوشید، اخلاقش این طوری بود... اما برعکس، هر وقت که می توانست با شوهرش بیرون برود خیلی هم خوشحال بود!

پیر مرد گفت: «اما زیاد پیش نمی آمد.»

دربان به طرفش برگشت: «با موقعیتی که آن مرد داشت، بیچاره!

هیچ وقت راحتی نداشت. دایم بین اینجا و لوهاور در رفت و آمد بود. آدم باید درک کند!»

فلاویر پرسید: «خانمش را کجا دفن کردند؟»

- در گورستان سنت اوآن. اما دست تقدیر آنجا هم راحتش نگذاشت. وقتی که امریکاییها لاشاپیل^۱ را بمباران کردند، قسمتی از گورستان هم که کنار جاده قرار داشت زیر و رو شد. بعدش فقط مقداری سنگ و استخوان این طرف آن طرف پیدا شد. گمان می‌کنم مراسمی هم برایشان گرفته باشند.

فلاویر با اینکه پالتو پوشیده بود می‌لرزید. یقه بالا آمده پالتو تقریباً صورتش را پنهان می‌کرد. زیر لب پرسید:

- پس قبرش هم؟

- در آن گوشه دیگر اصلاً قبری باقی نمانده. خاک آوردند و همه سوراخها را پر کردند. قرار شده بعد سردابهایی درست کنند.

پیرمرد گفت: «مرده‌ها که دیگر احتیاجی به این چیزها ندارند.»

فلاویر علیه تصاویری وحشتناک می‌جنگید و در عمق وجودش مسیر اشکی را که به بیرون تراوش نداشت حس می‌کرد. دیگر تمام شده بود. صفحه ورق خورده بود. مادلن در این آتش عظیم نابود شده بود. همچون در روزگاران قدیم آتشش زده بودند و خاکسترش در باد انفجارها در دوردستها پراکنده شده بود. این چهره‌ای که هنوز هم به دیدنش می‌آید، دیگر هیچ نیست. هیچ، باید او را به شب وا گذاشت و رها شده، کوشید تا زندگی کرد...

پرسید: «آپارتمان چه شد؟»

- فعلاً بسته است. تمام خانه به یکی از فامیلهای دور خانم رسیده است. واقعاً چه ماجرای غم‌انگیزی!

فلاویر گفت: «بله.»

برخاست، پالتو را به خود پیچید. دربان گفت:

- غمگین شدید، وقتی آدم ناگهان خبر مرگ دوستی را بشنود...

پیرمرد کفش را روی زانویش گذاشته بود و با چکش به تختش می‌کوبید. از ضربه‌هایی که می‌زد صدای مضمژکننده مشت‌زدن به گوش می‌رسید. فلاویر تقریباً تا خیابان دوید. باران ریز نقابی چرب بر صورتش گذاشت. حس کرد که تب دوباره دارد در رگهایش می‌نشیند. از عرض خیابان گذشت و وارد کافه کوچکی شد که در گذشته، هنگامی که انتظار دادن را می‌کشید، به آنجا می‌رفت. تقاضا کرد:

- یک چیز قوی به من بدهید.

صاحب کافه گفت: «باشد، اما مثل اینکه حالتان زیاد خوب نیست.»

سپس به اطراف نگریست، صدایش را پایین آورد و گفت:

- ویسکی می‌خواهید؟

فلاویر به پیشخان تکیه داد. حال موجی از گرما از سینه‌اش می‌گذشت. اضطراب خرد می‌شد، مثل قالبی یخ آب می‌شد و به اندوهی تبدیل می‌گردید. حق با دکتر بود. استراحت، خورشید، آرامش درون، این است آن چیزهایی که به آنها احتیاج دارد. بخصوص آرامش درون. دیگر نباید به دادن بیندیشد. می‌خواست موقعی که به پاریس می‌آید گورش را با گل بپوشاند. اما خوب، دیگر گوری در کار نیست! شاید هم این طور بهتر باشد. آخرین بند هم گسست، زیارت در این بیسترو، در مقابل این گیلاس که از الکلی خورشیدگون نیمه‌پر است خاتمه می‌پذیرد. تمام چیزهایی را که دوست داشت، زن پرتره، ناشناس جذابی که دستش را گرفته بود و از سرزمین سایه‌ها که نزدیک بود در آن گم شود خارج ساخته بود، همه به این گیلاس ویسکی ختم می‌شوند. خوابی که در یک لحظه مستی دیده شده است. نه، چون به هر تقدیر این فنک وجود دارد. سیگاری لای

لبه‌ایش گذاشت، فندک طلا را بیرون آورد، وزنش کرد، آن را در کف دستش نگاه داشت. آیا می‌بایست دورش بیندازد؟ مثل حیوانی که در کوچه پسکوچه با حيله ره‌ایش می‌کنند گمش کند؟ بعدها فعلاً... تصمیمش را گرفته بود، یا شاید کسی دیگر به جایش تصمیم گرفته بود، مثل همیشه. گیلان خالی را گذاشت. انعام شاهانه‌ای داد. دوست داشت قیافه‌هایی را که حالت غلامانه به خود می‌گیرند تماشا کند.

- می‌توانم یک تاکسی پیدا کنم؟

مرد گفت: «هوم، کار آسانی نیست، جای دوری می‌روید؟»

- طرف مانت.

- به هر حال می‌شود امتحان کرد.

چند جا تلفن زد، بی‌آنکه لحظه‌ای از لبخند زدن به فلاویر باز بایستد. سپس گوشی را گذاشت و گفت: «گوستاو^۱ شما را می‌رساند. ممکن است کمی گران بگیرد... اما شما که می‌دانید قیمت بنزین در بازار سیاه چند است!».

تاکسی فوری رسید. یک کاتر شووی^۲ قدیمی اوراق. فلاویر پیش از حرکت تمام کسانی را که در بار بودند به گیلانی مشروب مهمان کرد. وقتی می‌خواست نقشه‌ای را عملی سازد هیچ عزت نفسی نمی‌شناخت. با حوصله تمام به گوستاو توضیح داد:

- می‌رویم به شمال مانت، بین سالی و دروکور... آن طرفها دهکده

کوچکی است که یک برج ناقوس دارد. من راه را نشانت می‌دهم. بعدش از نزدیکترین راه برمی‌گردیم. زیاد آنجا نمی‌مانیم.

حرکت کردند. جاده‌های زمستانی فقط یک داستان غم‌آور را حکایت می‌کردند. داستان جنگ، ویرانی، تیراندازی و بمباران. فلاویر که در گوشه اتومبیل از سرما یخ زده بود، از پنجره گل گرفته به دشتهای سیاهی که از

1. Gustave.

2. quatre chevaux.

برابرش می‌گذشت نگاه می‌کرد و بیهوده می‌کوشید خاطره‌ای از درختهای پرشکوفه و غنچه‌های سفید مارگریت را بیابد. مادلن، این بار، داشت دور می‌شد، واقعاً داشت می‌مرد. دیگر فقط کوشش کمی لازم بود! خوب می‌دانست که قلبش هرگز تسخیر نشده است. هرگز مثل این لحظه این قدر روشن عمق وجودش را درک نکرده بود. اصولاً برای به سکوت واداشتن این شاهد شکاک حيله گر که به همه چیز تسخر می‌زد و متهمش می‌کرد که همیشه بیخودی خیالبافی می‌کند و برای اینکه میل به بدبختی، تنهایی و ناتوانیش را بپروراند برای خود مرثیه‌های پایان‌ناپذیر می‌سازد به مشروب‌خواری پرداخته بود. برای ساکت کردن این شاهد درونی هر روز به گیلاسهای بیشتری نیاز داشت. هنگامی که کرخی اعضای فلاویر را فرا می‌گرفت و سرش سنگین می‌شد، مادلن پدیدار می‌گشت، دلپذیر و بخشنده. برایش از زندگی چنانکه ممکن بود باشد سخن می‌گفت و فلاویر خود را بر قلهٔ سعادت می‌یافت. آن یکی فلاویر صبح بیدار می‌شد، ناراحت و ناسزاگو. گوستاو گفت:

- این هم سالی.

فلاویر با سرانگشتان شیشه را پاک کرد و گفت:

- بیچ به راست، باید در دو سه کیلومتری باشد.

تا کسی در جادهٔ ناهمواری پیش می‌رفت. درختها که از باران سیاه به نظر می‌رسیدند در چاله‌هایی پر از برگهای مرده چکه می‌کردند. گاه‌گاه خانه‌هایی از جلوی اتومبیل می‌گذشت، بالایشان دودی آبی‌رنگ دیده می‌شد. گوستاو گفت:

- یک برج ناقوس بلند می‌بینم.

- خودش است، جلوی کلیسا منتظرم بمان.

اتومبیل دور زد. مثل گذشته. فلاویر خارج شد. سرش را بلند کرد و به راهروی دور برج بلند نگریست. هیجان‌زده نبود. اما به طرز عجیبی

احساس سرما می‌کرد. دور شد. به جستجوی خانه‌هایی رفت که آن روز، هنگامی که روی پله‌ها علیه سرگیجه مبارزه می‌کرد سقفهایشان را دیده بود. آنها پایین، زیر درختان بلوط بی‌برگ قرار داشتند... حدود ده خانه کوتاه خاکستری که مرغها بدون سر و صدا در اطرافشان گردش می‌کردند. مغازه کوتاهی هم بود با شیشه‌ای که رویش کلماتی پاک شده دیده می‌شد. فلاویر در را فشار داد. بوی شمع و نفت می‌آمد. چند کارت‌پستال روی قفسه‌ای رنگ می‌باختند. زن پیری از پستوی بیرون آمد و پرسید:

- فرمایشی بود؟

فلاویر پرسید: «شما تصادفاً تخم مرغ ندارید؟ یا کمی گوشت؟ من مریضم و در پاریس هم غذا گیر نمی‌آید.»
توانسته بود با مهارت نقش خود را بازی کند و مطمئن بود که پیرزن تقاضایش را نمی‌پذیرد. با سربه‌هوایی به کارت‌پستالها نگریست، زیر لب گفت:

- باشد، سری به جاهای دیگر می‌زنم، به هر حال این تصویر کلیسا را می‌خواهم. اسمش چیست؟ سنت نیکلا؟ این نام چیزی را به یادم می‌آورد. راستی سال ۴۰ نبود، ماه مه سال ۴۰ روزنامه‌ها درباره یک خودکشی مقاله‌ای نوشتند؟

زن گفت: «چرا، یک زن از برج ناقوس پرت شد.»

- درست است، حال یادم آمد، همسر کارخانه‌داری پاریسی، این طور نیست؟

- چرا، خانم ژوبن. نامش در خاطرمانده. جسدش را من پیدا کردم. از آن وقت تا حالا اتفاقات زیادی افتاده... اما من نام آن زن بیچاره را فراموش نکردم.

فلاویر گفت: «گیلاسی مشروب ندارید؟ خیلی احساس سرما می‌کنم.»
زن چشمانش را به او دوخت، چشمانی که فراز و نشیب جنگ را دیده

بودند و در آنها چیزی خوانده نمی شد.

گفت: «شاید داشته باشم.»

هنگامی که زن برای آوردن بطری و گیللاس رفته بود فلاویر کارت پستال را در جیب گذاشت و چند سکه آماده کرد. مشروب از نوع خوب نبود و گلو را می سوزاند.

فلاویر گفت: «فکر مضحکی است که آدم خودش را از برج ناقوس به

پایین بیندازد.»

زن به آرامی دستش را زیر پیش بندش پنهان کرد. شاید به نظرش این

عمل چندان هم جنون آمیز نبود. پاسخ داد:

- مطمئن بود که زنده نمی ماند. ناقوس بیست متر طول دارد. با سر به

زمین خورد.

فلاویر نزدیک بود بگوید همین طور است. کمی تندتر از معمول نفس

می زد اما حس می کرد رنج نمی کشد. فقط می پنداشت مادلن از او کناره

گرفته و خود را به طور مطلق نابود ساخته است. هر کلمه پیرزن مشتی

خاک بود که برگوری باز ریخته شود.

زن ادامه داد: «توی دهکده تنها بودم. حتی یک مرد هم نبود. همه

مردها را برده بودند خدمت. زنها هم توی مزرعه بودند. ساعت شش

رفتم به کلیسا، به خاطر دخترم که توی یکی از فرقه های مذهبی است...»

لحظه ای ساکت شد، به علت لباس سیاهش کوچکتر و نحیف تر

می نمود.

- از خزانه کلیسا خارج شدم. آنجا دری هست که به پشت کلیسا راه

دارد... از طرف گورستان، نزدیکترین راه به خانه من همان است... همان

موقع دیدمش... خیلی طول کشید تا به ژاندارمری خبر بدهم...

زن به مرغهایی که دم در دنبال دانه می گشتند می نگریست. بی شک

ترس و خستگی آن شب را به یادآورده بود. خبر دادن به ژاندارمها، رفت

و آمد به گورستان، چراغهای برقی که روی زمین را می‌کاویدند، و بعد، شوهر، که دستمالش را جلوی دهانش گرفته بود.

فلاویر گفت: «این لحظه‌ها خیلی دردناکند.»

- بله، بخصوص که ژاندارمها یک هفته تمام خانه ما را ول نکردند. خیال می‌کردند کسی آن زن بیچاره را هُل داده است.

- هُل داده است؟ ... چرا؟

- چون بعد از ظهر همان روز، در حوالی سالی، مردم مرد و زنی را دیده بودند که با ماشین به این طرف می‌آمدند.

فلاویر سیگاری آتش زد. پس به این دلیل بود. مردم او را به جای شوهر گرفته بودند، و همین اشتباه باعث مرگ ژوین شد.

باز گفتن حقیقت اکنون چه فایده دارد؟ به این زن پیر، گفتن اینکه آن مرد ژوین نبوده و این ماجرا از اشتباهی وحشتناک ریشه گرفته است چه دردی را دوا می‌کند؟ این ماجرا دیگر برای هیچ‌کس جالب توجه نیست. گیلاسش را خالی کرد. به اطرافش نگریست تا چیزی برای خریدن پیدا کند اما در دکان جز جارو، تخته و کلافهای طناب چیزی پیدا نمی‌شد.

زیر لب گفت: «برای مشروب متشکرم.»

پیرزن پاسخ داد: «قابلی نداشت.»

فلاویر خارج شد. سیگارش را که باعث می‌شد تا سرفه کند انداخت به جلوی کلیسا رفت. مدتی مردد ایستاد. آیا می‌بایست یک‌بار دیگر به جلوی محراب برود و روی همان نیمکتی که او دعا کرده بود زانو بزند؟ حال که دعایش ثمری نبخشیده بود و خود را در فضا محو کرده بود! به یاد یکی از اصول مسیحیت که همان رستاخیز جانها باشد افتاد. چگونه در روز معاد، بدن مادلن قادر خواهد بود از این اتمهای پراکنده، که به عناصر ساده تبدیل شده‌اند، دوباره زاده شود؟ درحالی که به صلیبی که پرنندگان در اطرافش پرواز می‌کردند می‌نگریست زمزمه کنان گفت: «خدا حافظ مادلن!»

راننده پرسید: «برمی‌گردیم ارباب؟»

- بله، برمی‌گردیم.

هنگامی که تاکسی به راه افتاد، فلاویر از شیشه عقب دور شدن ناقوس را تماشا کرد و مطمئن شد که گذشته نیز دور می‌شود و برای همیشه در پیچ جاده ناپدید می‌گردد. چشمانش را بست و تاپاریس چرت زد.

بعد از ظهر دیگر نتوانست مقاومت بکند: نزد دکتر بالارد رفت و تمام ماجرا را - چنانکه گویی کشیشی اقرارنوش است - برایش تعریف کرد، اما از ژوین نامی نبرد و تحقیقات پلیس را نیز مکتوم گذاشت، تحقیقاتی که به فاجعه مرگ ژوین انجامیده بود. نمی‌توانست جلوی خود را نگاه بدارد و هنگام صحبت تقریباً گریه می‌کرد.

روانشناس گفت: «شما در حقیقت هنوز در جستجویش هستید. قبول نمی‌کنید که این زن مرده است.»

فلاویر اعتراض کرد: «دقیقاً این طور نیست. او مرده، این مسلم است، من اطمینان دارم. اما به فکر... بله، ممکن است بگویند که این دیوانگی است، اما من به فکر آن جدش، پولین لائزلاک هستم... بالاخره، شما که می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم... آنها یک نفر بودند.»

- یعنی مقصود شما این است که، این زن جوان، یعنی مادلن، قبلاً یک دفعه مرده بوده، همین طور است؟ چیزی که شما تصور می‌کنید همین است؟

- این تنها یک تصور نیست دکتر، من چیزی را می‌گویم که شنیدم، دیدم...

- به طور خلاصه، شما خیال می‌کنید که مادلن ممکن است دوباره زنده بشود، چون یک بار توانسته زندگی مجدد پیدا کند.

- اگر شما موضوع را این طوری تجزیه تحلیل می‌کنید...

- البته توی ذهن شما موضوع به این وضوح نیست. شما به طور

ناخودآگاه سعی می‌کنید توی سایه نگاهش بدارید... خواهش می‌کنم روی تخت دراز بکشید.

دکتر مدتی دراز عکس‌العملهایش را آزمایش کرد، سپس اخمهایش را درهم برد و پرسید:

- قبلاً هم مشروب می‌خوردید؟

- نه، توی داکار شروع کردم. کم‌کم.

- مواد مخدر چی؟

- هرگز.

- نمی‌دانم دلتان می‌خواهد خوب بشوید یا نه؟

فلاویر با لکنت گفت: «البته که می‌خواهم خوب بشوم.»

- پس مشروب نباید بخورید... این زن را فراموش کنید... به خودتان

تلقین کنید که او واقعاً مرده... که آدم فقط یک بار می‌میرد و آن هم برای

همیشه. فهمیدید چه گفتم؟ برای همیشه... از ته دل سلامتی‌تان را

می‌خواهید؟

- بله.

- خوب، در این صورت جای تردید نیست. یک معرفی‌نامه به یکی از

دوستانم که بیمارستانی نزدیک پاریس دارد می‌نویسم.

- بستریم می‌کنند؟

- نه، آنقدر هم حالتان بد نیست. برای تغییر آب و هوا شما را به آنجا

می‌فرستم. یکی که مثل شما توی افریقا بوده به خورشید فراوان احتیاج

دارد. پول دارید؟

- بله.

- از حالا به شما اخطار می‌کنم. خیلی طول می‌کشد.

- هر قدر لازم باشد می‌مانم.

- عالی است.

فلاویر نشست، پاهایش بی حس شده بودند. دیگر به سخنان دکتر و به حرکات خودش توجهی نداشت. فقط پیش خود تکرار می کرد: «بهبودی، بهبودی». متأسف شد از اینکه به مادلن علاقه پیدا کرده بود، چنانکه گویی این عشق، عشقی خطرناک بوده است. آه! باز زیستن! باز شروع کردن، در آینده زنان دیگری را دیدن، همانند دیگران بودن، خدای من! دکتر دستورهای دیگری می داد. فلاویر همه را می پذیرفت و قول می داد. بله از همین امشب خواهد رفت... بله دیگر مشروب نخواهد خورد... بله استراحت خواهد کرد... بله... بله...

پرستار پیشنهاد کرد: «می خواهید برایتان تا کسی خبر کنم؟»

- ترجیح می دهم کمی قدم بزنم.

به یک آژانس مسافرتی رفت. در محل فروش بلیت نوشته بود که بلیت همه ترنها تا یک هفته به فروش رفته است. با این همه فلاویر کیفش را بیرون آورد و توانست بلیتی برای همان شب بخرد. حال فقط می بایست به دادگستری و بانکش تلفن کند. وقتی کارش تمام شد، در شهر، که دیگر در آن حکم غریبه‌ای را پیدا کرده بود به قدم زدن پرداخت. ترن ساعت ۲۱ حرکت می کرد. در هتل شام می خورد، چهار ساعت وقت داشت که می بایست بگذراند. بلیتی خرید و وارد سینما شد. فیلم برایش اهمیتی نداشت. تنها می خواست ملاقاتش را با بالارد و رفتن نزد روان شناس را فراموش کند. هرگز به طور جدی فکر نکرده بود که ممکن است دیوانه شود. حالا وحشت داشت، پشتش از عرق خیس شده بود. میل به مشروب گلویش را خشک کرده بود. دوباره داشت از خود نفرت و کراهت پیدا می کرد.

پرده روشن شد و موسیقی رعد آسایی نوید اخبار را داد. «بازدید ژنرال دوگل از ماریسی» او نیفورمها، سرنیزه‌ها، مردمی که به زحمت می شد آنها را توی پیاده‌رو نگاه داشت. چهره‌هایی با نمای درشت، دهان

باز، فریادهای تحسینی که شنیده نمی شد. مرد چاقی کلاه شاپویش را بلند کرد. زنی آهسته به طرف دورین برگشت: چشمان خیلی روشن و صورت لاغرش که شبیه بعضی از پرتره‌های لارنس بود دیده می شد. جمعیت ناگهان جلوی او را می گرفت، اما فلاویر فرصت داشت تا او را بشناسد. نیم خیز شده بود و صورت وحشت زده اش را به طرف پرده پیش می برد، یکی فریاد زد: «بنشین، بنشین!»

گردنش را بالا کشید. سرش گیج می رفت. سینه اش از فریادی که خفه اش می کرد پر بود. بی آنکه چیزی بفهمد، کپی ها، سلامها و شیپورها را تماشا می کرد. دستی خشن مجبورش کرد تا بنشیند.

نه، او نبود... فلاویر سئانس دوم را نیز نشست. خود را مجبور ساخت تا با خونسردی به پرده نگاه کند. انتظار کشیده بود تا چهره ظاهر شود، تمام توجهش را متمرکز کرده بود تا آن را بقاید و به خاطر بسپارد. بالاخره چهره پدیدار شد، به مدت یک ثانیه. و بار دیگر قسمتی از وجودش به لرزه درافتاد، اما قسمت دیگر حرکتی نکرد. اشتباه غیر ممکن بود: زن جوان روی پرده حدود سی سال داشت. کمی چاق بود،... دیگر چه؟ دهان... طرح لبها همان نبود... با اینهمه شباهت غیر قابل انکار بود... بخصوص چشمها. عضلات فلاویر منقبض شده بودند. سعی می‌کرد تا خاطره جدید را با خاطره قدیمی مطابقت دهد و سرانجام در ذهنش جز لکه‌های رنگی چیزی نمی‌دید، مثل کسی که مدتی دراز به نوری قوی چشم دوخته باشد. شب بار دیگر به سینما رفت. به جهنم، با ترن فردا حرکت می‌کند... و شب کشفی کرد: مردی که چهره‌اش، با نمای درشت، پیش از چهره زن ناشناس دیده می‌شد، همراه این زن بود، شوهر یا

دوستش بود، با او بود و دستش را گرفته بود، بی شک برای اینکه در میان سیل جمعیت گمش نکند. موضوع دیگری که فلاویر به آن توجه نکرده بود این بود که آن مرد لباس فاخری به تن داشت و مروارید درشتی روی کراواتش دیده می شد. زن ناشناس مانتوی پوست پوشیده بود. فلاویر چیز دیگری نیز دریافته بود، اما چی؟... بلافاصله بعد از اخبار از سالن سینما خارج شد. خیابانها به طرز فقیرانه‌ای روشن شده بودند. باران همچنان می بارید و فلاویر به خاطر باد کلاهش را روی سرش محکم کرد. این حرکت صحنه ماریسی را به یادش آورد: مرد، علی رخم پالتویی که پوشیده بود کلاه برسر نداشت و پشتش - نه چندان واضح - هتلی دیده می شد. بالای در هتل سه حرف «ریا» به طور عمودی به چشم می خورد. احتمالاً نام هتل بود که در کنار ساختمان قرار داشت و شبها روشن می شد، چیزی مثل آستوریا. خوب، و بعد؟... بعد، هیچی... فلاویر فقط با بازسازی تصاویر فیلم خود را سرگرم می ساخت. مدتها بود که به کار مورد علاقه اش یعنی استدلال و استنتاج نپرداخته بود. از فکر اینکه - بنابر تمام ظواهر - مرد و زن از هتل بیرون آمده بودند تا رژه را تماشا کنند لذت می برد. اما راجع به شباهت... خوب، بله، این زن کمی به مادلن شباهت دارد. آیا به این دلیل باید آرامشش را فدا کند؟ در ماریسی مرد خوشبختی وجود دارد در کنار زنی که چشمانش... اشخاص خوشبخت از این به بعد همه جا پیدا خواهند شد! باید به این فکر عادت کند گرچه چندان کار آسانی هم نیست!

فلاویر به بار هتل رفت. البته درست است که به طیب قول داده است... اما به یکی دو گیللاس احتیاج داشت تا مسافران آستوریا را فراموش کند.

- ویسکی!

سه گیللاس ویسکی خورد. اهمیتی نداشت، چون به زودی به طور

جدی معالجه‌اش را شروع می‌کند. ویسکی مؤثرتر از کنیاک بود. تا تأسفها، سوءظنها و کینه‌هایش را کاملاً از بین ببرد. تنها احساس درهمی از نوعی بیعدالتی بزرگ در جان‌ش باقی مانده بود، احساسی که هیچ الکلی هرگز قادر نیست آن را از میان بردارد. فلاویر خوابید، به تعویق انداختن سفرش حماقت بود.

روز بعد چند اسکناس در جیب یکی از بازرسان انداخت و سوار قطار درجه یک شد. قدرت نامحدود پول دیر به سراغش آمده بود، ولی مانع نمی‌شد که خود را تب‌زده، خسته و غم‌گرفته بباید. پیش از جنگ اگر ثروتمند بود، اگر می‌توانست به مادران هدیه‌های... به! باز همان داستان کهنه! به هر تقدیر فندک را حفظ کرده بود. شاید به خاطر این فیلم احمقانه. وانگهی چیزی نمی‌توانست مانعش شود تا پنجره را پایین بکشد و آن را به بیرون پرتاب کند. اشیایی یافت می‌شوند که نیرویی مزورانه دارند، زهری نادیدنی که زندگی را آرام آرام مسموم می‌کنند. مثلاً الماسها. پس چرا این فندک نتواند؟ هرگز نتوانسته بود خود را از شرش خلاص کند. همین فندک باعث شده بود تا نتواند خوشبخت شود. وصیت خواهد کرد تا پس از مرگش این فندک را کنارش بگذارند. رفتن زیر خاک با یک فندک! این هم یک دیوانگی دیگر! با ضربه‌های یکنواخت چرخهای ترن فکر می‌کرد. با این افکار بازی می‌کرد. چرا اسرار غارها همیشه مورد توجهش بود؟ صدای قطره‌ای آب در عمق نقبی زیرزمینی، وزش باد خنک شب از لابلای سیمها، لوله‌ها، تونلها، این دنیای یخ‌زده و پریچ و خم که به رگه‌ها، دریاچه‌های سیاه و سنگهای قیمتی که در بستر خود آرمیده‌اند منشعب می‌شوند. هنگامی که در سومور بود... اصلاً از همان‌جا شروع شد، شاید به علت تنهاییش در دوران کودکی... کتابی که می‌خواند و باز می‌خواند، با لرزش اشخاص محض، کتابی قدیمی درباره اساطیر که پدر بزرگش به عنوان جایزه به او داده بود. وقتی صفحاتش را که لکه‌هایی سرخ‌رنگ

بر آنها افتاده بود ورق می زد، گراورهای غریبی پیدا می شدند، سیزیف و صخره اش، دانائدها... و اورفه که دست اوریدیس را گرفته بود و از غاری بیرون می آمد. زن جوان زیر حجاب، علیرغم نیمرخ یونانی وارش به دخترک کیپلینگ شباهت داشت... فلاویر که سرش روی دانتل کثیف پشتی صندلیش تکان می خورد، از شیشه، گذشتن اشکال جهان زندگان را تماشا می کرد. راحت بود، از خود، خستگی اش و آزادی بازیافته اش لذت می برد. در نیس شاید ویلایی بخرد، البته کمی دورتر از شهر. روز می خوابد و شبانگاهان، هنگامی که خفاشان بالهای خود را چون چادرهایی سیاه می گشایند، بی آنکه به چیزی بیندیشد در ساحل گردش خواهد کرد! آه! بی آنکه به چیزی بیندیشد! چون زائری که دیگر دیارش را می شناسد و می داند پایش را کجا بگذارد به نیستی خواب فرو رفت.

وقتی ترن درمارسی ایستاد فلاویر پیاده شد. البته خیال نداشت در این شهر بماند، ولی به هر حال می خواست کسب اطلاع کند. کارمندی پاسخ داد:

- با این بلیت می توانید هشت روز توی این شهر بمانید.

دیگر کلک زدن و بازی درآوردن بی معنی بود. به زودی باید این شهر را ترک کند، توقفی کوتاه هیچ اشکالی نخواهد داشت. تحقیقی مختصر، همین. دستش را برای صدا کردن تاکسی بلند کرد:

- آستوریا.

- والدورف آستوریا؟

فلاویر با کمی اوقات تلخی گفت: «خوب، البته.»

در راهروی بزرگ هتل با احتیاط به اطرافش نگریست. می دانست که بازی ای بیش نیست. در این لحظه بازی می کرد تا خود را بترساند. از این اضطراب و انتظار چیزی که نمی دانست چیست لذت می برد!

- برای چند روز اتاق می خواهید؟

- اوه... شاید هشت روز.

- فقط یک اتاق بزرگ با یک سالن در طبقه اول داریم.

- باشد، برایم فرقی ندارد.

حتی از این موضوع هم لذت غریبی می برد. به تجمل احتیاج داشت تا کمیدی را که بازی می کرد باور کند. در آسانسور از مأمور آسانسور پرسید:

- ژنرال دوگل چه روزی به ماریسی آمده بود؟

- یکشنبه می شد هشت روز.

فلاویر حساب کرد، امروز می شود دوازده روز. خیلی است.

- تصادفاً مرد تقریباً مسنی را که خیلی شیک لباس می پوشد و به

کراواتش مروارید می زند اینجا ندیدی؟

منتظر پاسخ بود و در پهلوهایش درد آرام اضطراب را حس می کرد،

گرچه کاملاً می دانست که انتظارش بیهوده است.

مأمور آسانسور جواب داد: «نه، متوجه نشدم، اینجا اینقدر آدم می رود

و می آید که!...»

به! اینکه معلوم بود! دلیل نداشت ناراحت بشود. در اتاقش را با کلید

بست. از قدیم به این کار عادت داشت. همیشه میل جنون آسایی به چفت

و کلید داشت. اما اکنون میلش به نوعی بیماری تبدیل شده بود. ریشش را

تراشید. با دقت لباس پوشید. این هم جزو بازی بود. مچهای دستش

اندکی می لرزید و چشمانش، که آنها را در آینه حمام می دید، همانند

چشمان هنریشه ها می درخشید. با بی قیدی از پلکان بزرگ پایین رفت و

در حالی که یک دستش را در جیب کت دو طرفش گذاشته بود به طرف بار

پیچید. رفتارشان چنان بود که گویی منتظر است تا یکی از دوستان

قدیمی اش را ببیند. چشمانش با سرعت تمام گوشه های بار را ورنانداز کرد

و روی هر زنی ایستاد. روی صندلی بار نشست.

- ویسکی!

در اطراف پیست باریک رقص، اشخاصی در مبلهای بزرگ نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. مردانی هم ایستاده بودند و در حالی که سیگار می‌کشیدند حرف می‌زدند. در لیوانها پرچمهایی کوچک گذاشته بودند. روی بطریها انعکاس نور دیده می‌شد. نوای موسیقی آرامی، مثل نوعی تب ملایم به گوش می‌رسید و زندگی به قصه شباهت می‌یافت. فلاویر در چند جرعه سریع ویسکی‌اش را تمام کرد. تب درجانش می‌نشست. حس می‌کرد آماده است. آماده چی؟...

- یکی دیگر!

آماده بود که حضورشان را بدون ناراحتی تحمل کند. یک‌بار آنها را ببیند و بعد برود. تقاضای بیشتری نداشت... شاید... در رستوران باشند؟ به جانب سالن بزرگ رفت.

پیشخدمتی به طرفش آمد و او را به میزی راهنمایی کرد.

- آقا تنها هستند؟

فلاویر، کمی با گیجی، گفت: «بله.»

نور کمی خیره‌اش کرده بود. خجلت‌زده با چلمنی روی صندلی نشست. هنوز جرئت نمی‌کرد به کسانی که در رستوران بودند نگاه کند. بدون توجه غذایی انتخاب کرد و با ملالت آهسته سرش را گرداند. افسران زیادی در سالن رستوران حضور داشتند. تعداد زنان کم بود. کسی به او توجهی نداشت. او که تنها در گوشه‌ای نشسته بود نمی‌توانست مورد توجه کسی قرار بگیرد و ناگهان دریافت که دارد وقتش را هدر می‌دهد، که دلایلش ابلهانه بوده و دو نفری را که روی پرده سینما دیده ممکن بود هرگز پا به این هتل نگذاشته باشند. دوربین تصادفاً آنها را در پیاده‌رو گرفته بود. امکان داشت از اتومبیل پیاده شده باشند یا از هتل پهلویی آمده باشند. خوب؟ آیا باید تمام شهر را جستجو کند؟ چرا؟ برای یافتن زنی که بفهمی نفهمی شباهتی به... برای زنده کردن عشقی که متلاشی شده بود؟

خود را مجبور به خوردن کرد. بله، به طرز وحشتناکی تنها بود. این سفر را به خود تحمیل کرده بود، از پاریس آمده بود، تا در موج عظیمی که با سر و صدا و هیاهو، نشاط و نفرت، اروپا را می‌روید شرکت کند. جستجویش برای...؟ دستاویزی بیش نبود. و امشب آشغال ترک شده‌ای بود که موج در ساحل به جای گذاشته بود. بهتر آن بود که به داکار برگردد و به کار یکنواختش بپردازد. اگر جداً بخواهد معالجه بشود در آنجا هم کلینیک وجود دارد...

- قهوه؟... لیکور؟

- بله، یک میرابل.

شب می‌گذشت. او با چشمان مضطرب سیگار می‌کشید. شب‌نمی از عرق زیر موهایش نشسته بود. در اطرافش سر و صدای ظرفها و سینی‌ها بلند بود و مردم از جاهای خود بلند می‌شدند. بیهوده است که هشت روز اینجا بماند. فردا به نیس می‌رود تا در آنجا کمی به استراحت بپردازد و بعد با فرانسه خداحافظی کند. از جایش برخاست. تمام استخوانهایش از این سفر طولانی درد می‌کردند. سالن رستوران خلوت شده بود. آینه‌ها تا بینهایت قیافه‌لاغرش را که بین میزها تلوتلو می‌خورد منعکس می‌کردند. آهسته از پله‌ها بالا رفت تا فرصت دیگری به خود داده باشد، اما جز دو تن امریکایی که از روی پله‌ها می‌پریدند و پایین می‌آمدند کسی را ندید. در اتاق، لباسهایش را روی مبلی انداخت و به پهلو افتاد. با زحمت خوابید و تا آخرین لحظه حس می‌کرد دنبال چیزی می‌گردد که از او می‌گریزد. صبح وقتی چشمانش را گشود، طعم خون در دهان داشت و خود را بی‌رمق یافت. با نومییدی برخاست. کارش به کجا رسیده است!

همه‌اش تقصیر خودش است! اگر این زن را در همان سال ۴۰ فراموش کرده بود، اگر برایش عزاداری نکرده بود، اگر در معالجه خود کوتاهی نکرده بود... حالا شاید دیگر برای معالجه دیر باشد. آه! ناگهان چقدر

نسبت به این زن احساس نفرت می‌کرد! از اینکه احساسات پیچیده‌ای داشت و دستخوش هیجانات مشکوکی می‌شد از خودش بدش می‌آمد. با دقت پلکهایش را مالید، دستش را روی پیشانی گذاشت، حرکتی که تقریباً عادتش شده بود...

بیماری!... از این به بعد با مهربانی با او حرف می‌زنند. لباسش را پوشید، عجله داشت چون می‌خواست هر چه زودتر کتاب راهنمای شهر و حرکت قطارها را ببیند. ماریسی به نظرش شهری وحشتناک می‌آمد، با دودها، سروصداها، و زندگی خروشان که در خیابانها می‌جوشید. دلش می‌خواست که پرستاران سفید پوش مادرانه نوازشش کنند. به سکوت احتیاج داشت. برای خود قصه تازه‌ای می‌بافت تا فکر وحشت‌آوری را که علی‌رغم هم کوششهایش گاه‌گاه در او - چون رگی پر از خون سیاه - جان می‌گرفت نابود سازد: «دیگر کارم تمام است!»

وقتی آماده شد، از اتاق بیرون رفت. از راهرویی دراز که با فرش ضخیم مفروش شده بود گذشت. سرش هنوز درد می‌کرد. از پله‌ها پایین رفت و به طرف دفتر هتل پیچید. در سالن کوچکی که روبروی صندوق قرار داشت مسافران صبحانه می‌خوردند. اشخاص تنومندی که آرواره‌هایشان با ریتمی یکنواخت و به طرزی زننده تکان می‌خوردند. فلاویر مرد چاقی را می‌دید... آیا خواب بود؟ مردی که روی کراواتش... خدای من! یعنی خودش است؟ مردی خوش لباس، تقریباً پنجاه ساله، که نانی را به دو نیم می‌کرد و با زنی حرف می‌زد. پشت زن به طرف فلاویر بود موهایش قهوه‌ای و خیلی بلند بود و قسمتی از آن زیر ماتوی پوستی که روی شانهاش انداخته بود پنهان شده بود. برای دیدن صورتش باید وارد سالن بشود. بله، از این شهر خواهد رفت، کمی دیرتر. فعلاً بیش از حد ناراحت بود. این هیجانات احمقانه برایش خوب نیست. ماشین‌وار سیگاری درآورد. دوباره آن را در قوطی گذاشت. نمی‌بایست بی احتیاطی

می‌کرد. اصلاً این زن و مرد برایش چه اهمیتی دارند؟ آرنجش را روی میز متصدی هتل گذاشت و با صدایی آهسته از کارمندی پرسید:

- آن آقا، آنجا... که سرش کمی طاس است... همان که دارد با آن خانم جوان که ماتوی پوست پوشیده حرف می‌زند... ممکن است اسمش را به من بگویید.

- آلماریان^۱.

آلماریان؟... چه کاره است؟

کارمند چشمکی زد و گفت: «همه‌کاره. حالا وضع طوری است که می‌شود پول درآورد، او هم دارد درمی‌آورد.»

- آن زن همسرش است؟

- حتماً نه. هرگز زیاد با یک زن دیده نمی‌شود.

- ممکن است یک کتاب راهنما به من بدهید؟

- بفرمایید.

فلاویر در حال هتل نشست و وانمود کرد کتاب راهنما را مطالعه می‌کند. از جایی که نشسته بود بهتر زن جوان را می‌دید و بالاخره مطمئن شد. یقین چون خورشیدی سیاه در وجودش طلوع کرد. مادلن! خودش بود. چطور می‌شود شک کرد... مادلن تغییر کرده بود، پیرتر شده بود، چهره‌اش چاق شده بود. عوض شده بود. مادلن دیگری شده بود، اما همان مادلن بود... همان مادلن! به نرمی در عمق مبل فرورفت. سرش را به پشتی مبل تکیه داد. قدرت نداشت دستش را به جیبش ببرد و دستمالش را برای خشک کردن عرقی که برچهره‌اش نشسته بود بیرون آورد. شاید از هوش رفته است، بهتر است حرکتی کند، فکری کند. حرکتی نمی‌کرد، اما تصویر مادلن آنجا بود، در خاطره‌اش، و چون تیری سوزان از قلبش می‌گذشت، زیر پلکهای بسته‌اش را آتش می‌زد. فکر کرد: «اگر خودش

1. Almaryan.

باشد من می میرم.» کتاب راهنما از دستش لغزید و به روی زمین افتاد. ... فلاویر آهسته و با بدبینی خود را جمع و جور کرد. به خاطر دیدن زنی که شبیه مادلن است نباید اینطوری خود را بیازد! چشمانش را گشود. نه. مسئله شباهت مطرح نبود. چه کسی می تواند بگوید که اطمینانی که آدمی از بازشناختن کسی دارد از کجا ناشی می شود؟ حال می دانست که مادلن آنجاست، کنار آلماریان چاق، همانطور که می دانست خواب نمی بیند، که نامش فلاویر است و به گونه ای وحشتناک رنج می کشد. رنج می کشید چون دقیقاً و قاطعانه می دانست که مادلن مرده است...

آلماریان برخاست و دستش را به طرف زن جوان دراز کرد. فلاویر برای برداشتن کتاب خم شد و به همان حال خم شده ماند تا مرد و زن وارد هال بشوند و از کنارش بگذرند. پایین ماتتوی پوست و کفشهای ظریفش را دید... وقتی کمر راست کرد آنها پشت نرده های آسانسور بودند. نرده ها به صورت مادلن سایه انداخته بودند، سایه ای شبیه حجاب و فلاویر بار دیگر گزندگی تند عشق قدیمی را حس کرد. بدون هیچ هدفی چند قدمی راه رفت. کتاب را روی میز گذاشت. از خود می پرسید آیا مادلن متوجهش شده است، آیا او را شناخته است؟

متصدی هتل پرسید: «اتاقتان را نگاه می دارید؟ قربان؟»

فلاویر پاسخ داد: «معلوم است!»

همین دو کلمه مسیر زندگیش را تعیین می کرد، خود نیز از این موضوع غافل نبود. تمام صبح، زیر نور خورشید در اطراف بندر قدیمی گشت. جنگ و کسب و کار در اینجا به هم می پیوست. سنگهای قدیمی هنگام عبور کامیونهای نظامی چون پوسته آشفشانی می لرزیدند. فلاویر، وحشتزده خود را به سرو صدا و نشاط مردم می سپرد. هیچ کس قادر نبود از وحشتش بکاهد. چون بالاخره جسد را دیده بود... ژوین هم آن را دیده بود. آن زن پیر هم جسد مادلن را برای آخرین بار آرایش کرده بود... و

افراد پلیس هم درباره این حادثه تحقیق می‌کردند. ده نفر جسد را شناسایی کردند. پس زنی که همراه آلماریان است نمی‌تواند مادلن باشد. وارد باری شد و گیلاسی پاستیس^۱ نوشید. فقط یک گیلاس. همین باعث شد که در وجودش رخوتی خفیف احساس کند. سیگاری با فندک روشن کرد، فندکی که حقیقت داشت، پیشش بود، در دستش بود. از بس به آن دست کشیده بود همچون دانه تسییح براق شده بود، مادلن مرده بود، آنجا پای ناقوس... پیش از او هم پولین... اما با این همه... دستور ویسکی داد، زیرا فکری که از ضمیرش گذشته بود چنان عجیب بود که برای سنجیدن همه جنبه‌هایش احتیاج داشت تمام قوایش را متمرکز سازد. به راحتی صحبتشان را در موزه لوور به یاد می‌آورد مادلن گفته بود: «قبلاً با یک مرد آمده بودم اینجا، شبیه شما بود اما موهای کنار گوشش بلندتر بود.» چگونه ناگهان همه چیز روشن می‌شود! در آن زمان قادر به درک این مسائل نبود. از نیروی زندگی سرشار بود. از پیشداوریها کور شده بود. هنوز بدبختی و بیماری را نشناخته بود... حال می‌توانست حقیقت باورنکردنی و تسلی‌بخش را بپذیرد. همانطور که پولین بدن مادلن را به عاریه گرفته بود مادلن هم... شاید خودش هم قبلاً، در زمانی که اکنون قادر به یادآوری نیست، به این دریای بنفش و این بادبانهای قهوه‌ای نگرسته باشد!... شاید مرگ قبلاً هم به سراغش آمده باشد... چند بار؟... خدای من چقدر خوب بود اگر آدمی می‌توانست اطمینان داشته باشد. واقعاً اطمینان داشته باشد... مادلن می‌داند!... پس چرا او می‌ترسد؟ از چه می‌ترسد؟ از بیدار شدن؟ از اینکه دیگر معجزه را باور نداشته باشد؟ از اینکه به طرز هراس‌انگیزی از اشتباه بیرون بیاید؟ نه. فقط از روبرو شدن با او می‌ترسد. زیرا نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد و با او حرف نزنند. می‌خواهد با او حرف بزند. اما آیا تحمل نگاهش را دارد؟ آیا می‌تواند

1. Pastis.

صدایش را بشنود و بر خود نلرزد؟

تلوخوران از جایش برخاست، خود را به والدروف رسانید و برای صرف غذا لباسش را عوض کرد. چون هنوز خود را عزادار می دانست سیاه پوشید. به محض اینکه از در بار گذشت او را در رستوران دید. به نظر می رسید به رؤیا فرو رفته است. در حالی که آلماریان آهسته با سرپیشخدمت حرف می زد، احتمالاً می کوشید تا غذاهای ممنوع به دست آورد، او چانه اش را روی دستهایش که به صورت ضربدر قرار داده بود گذاشته بود و انگار در جایی دیگر سیر می کند.

فلاویر نشست، انگشتش را بلند کرد و پیشخدمت، که دیگر او را می شناخت، گیلای سی پر از الکل جلویش گذاشت. عده ای در پیست می رقصیدند. در رستوران کاملاً باز بود و آدمی به خوبی می توانست کسانی را که غذا می خوردند ببیند. پیشخدمتهایی که کتهایی سفید برتن داشتند، میزهای گردانی را به آرامی حرکت می دادند. مادلن اندوهگین به نظر می رسید، همان اندوهی که فلاویر را جذب کرده بود. پیشترها هم... با این همه ژوین همیشه نازش را می کشید! عجیب است که بیگانگان از او ارث ببرند و او فقیر باشد و ناگزیر شود با این آلماریان زندگی کند، این مرد همچون خلیفه های قدیمی حيله گر به نظر می آید. مادلن گوشواره های زشتی به گوش داشت. به ناخنهایش لاک زده بود. آن یکی مادلن ظرافت بیشتری داشت! فلاویر حس می کرد فیلمی را که بد دوبله شده است نگاه می کند، با هنرپیشه ای بی استعداد که سعی دارد با دست و پاچلفتی نقش ستاره ای را ایفا کند. مادلن کم غذا می خورد و گاه گاه لبش را در گیلایش تر می کرد. وقتی آلماریان برخاست انگار باری از دوش مادلن برداشته شده است. آنها به بار نزدیک می شدند. دنبال میز می گشتند. فلاویر پشت کرد، اما شنید که آلماریان دستور دو قهوه داد. آیا وقتش الان است؟ هرگز جرئت نخواهد داشت که... اسکناسی به پیشخدمت داد و از

صندلی برخاست. می بایست برگردد و سه قدم بردارد. بار چهار سال اضطراب از دوشش برداشته می شود. گذشته و حال آشتی می کنند. مادلن پیشش خواهد بود، انگار همین دیروز پس از گردشی در ورسای، از او جدا شده است. و شاید فراموش کرده است چگونه از دستش فرار کرده است...

ناگهان سه قدم را برداشت، خیلی رسمی مقابل زن جوان تعظیمی کرد و او را به رقص دعوت کرد. برای چند ثانیه آلماریان را از نزدیک دید. گونه هایش کمی زرد بودند و چشمان مرطوبش رنگ سیاه مخملی داشتند. و در نگاه مادلن، که سرش را بالا گرفته بود، تنها ملال دیده می شد. با ترشروی دعوتش را پذیرفت. آیا امکان دارد هنوز او را نشناخته باشد؟ کنار هم تکان می خوردند و فلاویر حس می کرد که چیزی گلوش را می فشارد. به نظرش می رسید که دارد فرمانی را نقض می کند و عملی ممنوع انجام می دهد.

آهسته گفت: «نامم فلاویر است. این نام چیزی را به یاد شما نمی آورد؟»

زن مؤدبانه وانمود کرد که دارد در ذهنش جستجو می کند.

- نه، معذرت می خواهم... واقعاً نه.

- و شما، نام شما چیست؟

- رنه سورآنژ!

نزدیک بود اعتراض کند، اما ناگهان به فکرش رسید که حتماً ناچار بوده تا هویتش را تغییر دهد، و اضطرابش فزونی گرفت. از زیر چشم با دقت به او می نگریست. پیشانی، رنگ آبی چشمان، خط بینی، برآمدگی گونه ها، همه جزئیات این چهره دوست داشته شده و صدمبار در خلوت خاطره به یاد آورده شده، همانی بودند که در گذشته دیده بود. اگر چشمانش

را می بست، می توانست تصور کند که به همان سالن موزه لوور بازگشته است، جایی که برای نخستین بار - و تنها بار - مادلن را در بازوانش گرفته بود. اما آرایش گیسوان مادلن جدید ظرافت نداشت. لباسش علی رغم کرمها و پودرها، پژمرده بودند. و این طوری تقریباً بهتر بود. این زن دیگر او را به وحشت نمی انداخت. جرئت می کرد او را به خود نزدیک کند، و او را همچون خود زنده بیابد. در آغاز از اینکه سایه ای را در آغوش بگیرد وحشت مبهمی داشت. اما به جای سایه، زنی را یافته بود و از اینکه این زن احساسهایی را در او بیدار می کرد خود را گناهکار می دانست گویی به چیزی بسیار پاک و منزه بی احترامی کرده باشد.

- قبل از اشغال پاریس در پاریس زندگی می کردید، مگر نه؟

- نه، در لندن بودم.

- ببینم، نقاشی نمی کردید؟

- نه، هرگز... البته در مواقع بیکاری خطهایی می کشم، اما نمی شود نامش را نقاشی گذاشت.

- هرگز به رم نرفتید؟

- نه.

- چرا سعی می کنید مرا گول بزنید؟

زن با چشمان روشن فراموش نشدنیش، که کمی خالی به نظر می رسیدند، به او نگریست:

- شما را گول نمی زنم. باور کنید.

- امروز صبح مرا دیدید، توی هال، مرا شناختید. و حالا وانمود

می کنید که...

زن کوشید تا خود را آزاد کند و فلاویر او را محکمتر گرفت، از ارکستر سپاسگزار بود که موسیقی را قطع نمی کنند. گفت:

- معذرت می خواهم.

هر چه باشد، مادلن سالها نمی دانست که پولین است، پس جای تعجب نیست اگر رنه هنوز نداند که مادلن بوده است. با خود اندیشید: «باید کاملاً مست باشم.»

در حالی که با حرکت چانه آلماریان را نشان می داد پرسید:
- حسود است؟

زن با حالتی غمگین پاسخ داد: «اوه، نه.»

- بازار سیاه، بله؟

- البته. شما چی؟

- من، نه. من وکیل دعاوی هستم. سرش خیلی مشغول است؟
- بله، همیشه بیرون است.

- پس می شود شما را دید، در طول روز؟

زن پاسخی نداد. فلاویر او را به خود نزدیک کرد و زیر لب گفت:

- اگر بامن کاری داشتید... اتاق شماره هفده هستم... فراموش که نمی کنید؟

- نه... حالا دیگر باید بروم، منتظرم است.

آلماریان سیگار می کشید و روزنامه می خواند.

فلاویر گفت: «ظاهراً زیاد از دوری شما ناراحت نیست... تا فردا!»

تعظیمی کرد، سپس از حال گذشت. فراموش کرده بود که شام نخورده است. در آسانسور از مأمور آسانسور پرسید:

- آلماریان... تو کدام اتاق هست؟

- آپارتمان یازده، آقا.

این خانمی که همراهش است، نامش چیست؟

- رنه سورانژ.

- نام واقعیش همین است؟

- از کجا بدانم! تو شناسنامه اش که اینطور نوشته.

فلاویر که به انعام دادن عادت نداشت، این بار دست و دلبازی زیادی نشان داد. برای کسب اطلاع حاضر بود همه چیز را بدهد. کسب اطلاع پیش از خواب چند لیوان آب نوشید. اما نتوانست از مه‌ای که در آن دست و پا می‌زد خارج شود. ناچار شد به خود اعتراف کند که باز می‌ترسد. ممکن بود مست باشد اما اطمینان داشت که مادلن او را شناخته است. اگر شناخته باشد حتماً باید به بیماری فراموشی دچار شده باشد. یا اینکه تظاهر می‌کند. شاید هم اصلاً مادلن نباشد!

صبح روز بعد وقتی بیدار شد بلادرنگ با خشم مسئله را پیش خود مطرح ساخت و با تمسخر نتیجه گرفت که وقتش رسیده است که به دیدن طبیعی در نیس برود. از به یاد آوردن کارهای دیروزش سرخ می‌شد. اصلاً کاری در ماریسی نداشت. سلامتی برهر چیزی مقدم است! این دختری هم که به مادلن شباهت دارد بهتر است به جهنم برود!

با این حال منتظر ماند تا آلماریان بیرون برود و سپس به جستجوی اتاق شماره یازده پرداخت. همچون آدمی آشنا چند ضربه به در زد.

- کیه؟

- فلاویر.

زن در را گشود. چشمانش قرمز و پلکهایش باد کرده بود. هنوز لباس نپوشیده بود.

- خوب رنه، نمی‌خواهی بگویی چه شده است؟

زن باز به گریه افتاد. فلاویر در را بست و کلید کرد.

- بس است عزیزم. توضیح بده.

رنه با لحن نامفهومی گفت: «همه‌اش تقصیر اوست. می‌خواهد ترکم

کند.»

فلاویر بدون اغماض به سرتاپایش نگریست. مادلن بود. البته مادلنی که با آلماریان به او خیانت کرده بود، شاید هم با کسانی دیگر. دستهایش

را در جیبهایش گره کرده بود و می فشرد و لبخندی منقبض بر لب داشت.
 به شوخی گفت: «چه فاجعه‌ای! خوب بگذار برود! مگر من اینجا
 نیستم؟ کاری از دستم بر نمی آید؟»
 گریه رنه شدیدتر شد و فریاد زنان گفت: «نه، نه، تو نه!»
 فلاویر که روی صورتش خم می شد، پرسید: «چرا؟»

آقای مدیر،

افتخار دارم به آگاهی برسانم که مبلغ تعیین شده به حساب شما در ماری منظر شده است. این موضوع به بودجه ما لطمه زیادی نمی زند. اما باید توجه شما را به غیرقانونی بودن این کار جلب کنم و به عرض برسانم که اگر تکرار شود برای حیثیت مؤسسه ما چندان مفید نمی تواند باشد. امیدوارم سلامتی کامل خود را به دست آورده باشید و به زودی مزده مراجعت شما را بشنویم. اینجا اوضاع بروفق مراد است و کارها به خوبی پیش می رود.

با عرض ارادت خالصانه

ژ. ترابول^۱

فلاویر با خشم نامه را پاره کرد. کوچکترین چیزی عصبانی اش می کرد. به خصوص حالا!

1. Traboul.

رنه پرسید: «خبر بدی بود؟»

- نه، ترابول ابله بود.

- کی هست؟

- معاون من. اگر آدم به حرفش گوش بدهد باید باور کند که فردا آخر

دنیاست. بالاورد را بگو که می خواست من استراحت کنم... استراحت!

ناگهان اضافه کرد: «بیا برویم کمی هوا بخوریم!»

از اینکه آپارتمان وسیع والدورف را از دست داده بود تأسف

می خورد. اتاقهای هتل دوفرانس کوچک، غم آور و حتی گران بود. اما در

اینجا خطر روبرو شدن با آلماریان وجود نداشت. از قوطی سیگار،

سیگاری بیرون آورد و کبریت کشید. جرئت نداشت از فنک استفاده

کند، از وقتی که...

رنه جلوی آینه به خود پودر می زد و موهایش را درست می کرد.

فلاویر غرغرکنان گفت: «از این آرایش مو خوشم نمی آید، نمی توانی

کمی تغییرش بدهی؟»

- چطوری؟

- من چه می دانم، مثلاً شینیون کنی؟

بی آنکه فکر کند حرف زده بود و بلافاصله پشیمان شد. چه فایده ای

داشت دعوایی را که از روزهای پیش شروع شده بود، گاه اوج می گرفت و

گاه فروکش می کرد، ادامه دهد؟ مثل حیواناتی که در یک قفس باشند گاه

به هم چنگ و دندان نشان می دادند و گاه دراز می کشیدند و به فضاها

آزاد می اندیشیدند.

- پایین منتظرت هستم.

یکراست به جانب بار رفت. خشمناک، به پیشخدمت که لبخند بر لب

داشت نگریست. همه شان مثل هم هستند، پشت پیشخان ملایم و

خدمتگزارند، چنان آرام حرف می زنند که انگار می خواهند شاهی

بدگمان را فریب دهند. مشروبی نوشید. حال اطمینان حاصل کرده بود که می تواند با خیال راحت مشروب بخورد! البته رنه موافق نبود، اما او اطمینان داشت! اطمینانی کامل و عمیق که از گوشت و خون برمی خاست. انگار این زن بچه اش است نه دوستش. وانگهی چه دوستی ای! به راحتی می توانست از این عشق بگذرد. از اینکه مادلن می تواند چنین لذاتی را تحمل کند ناراحت می شد. چیزی را که در او دوست داشت، از دیرباز، این بود که... قادر به توضیحش نبود... این بود که او کاملاً واقعی نبود. و حالا برعکس، به نظر می رسید که می کوشد تا شبیه زنان دیگر باشد. با تمام قوایش می خواست رنه باشد، به این شخصیت بدون ظرافت و بدون راز وابسته بود، با این همه... اگر راضی می شد رازش را فاش کند! در آن صورت فلاویر حس می کرد که به طرز شگفت آوری از چنگال تنهایی رهایی می یابد! زیرا زنده واقعی رنه بود و او مرده!

رنه از پله ها پایین می آمد. فلاویر نزدیک شدنش را تماشا می کرد و دید که لبخند مبهمی در گوشه لبانش دارد. لباسش رنگ زشتی داشت، جلب نظر می کرد و بد دوخت بود. کفشها به اندازه کافی بلند نبود... و از همه گذشته آرایش صورت است که باید کاملاً تغییر کند. لپها فرورفته تر و برجستگی گونه ها به گونه ای هیجان آور برجسته تر. ابروها کشیده تر تا حالت پُر اسرار گذشته را به دست آورد. تنها چشمها کامل بودند. همین چشمها بودند که راز مادلن را فاش می کردند. فلاویر حساب بار را پرداخت و به طرف مادلن رفت. دلش می خواست بازوانش را برای در آغوش گرفتن یا خفه کردنش بگشاید.

مادلن گفت: «خیلی عجله کردم.»

نزدیک بود به علامت بی اعتنایی شانهاش را بالا بیندازد. این زن دیگر نمی توانست کلماتی را که او انتظار داشت بشنود بیابد. حتی از نحوه دست زیر بغل انداختنش هم نفرت داشت. رنه بیش از حد رام و ترسو

بود. از فلاویر هم کمی می ترسید. هیچ چیز ناراحت کننده تر از این نیست. در سکوت، در کنار هم به راه افتادند. فلاویر فکر کرد: «اگر حتی یک ماه پیش یکی به من خبر می داد که با این زن دوست می شوی از خوشحالی می مردم.» در زندگی هیچ وقت بدین حد احساس بدبختی نکرده بود. کنار ویتترین مغازه ها قدمهای رنه آهسته می شد و سنگینی بیشتری بر بازوی فلاویر وارد می ساخت. فلاویر عصبانی می شد و این رفتار را نوعی سبکسری می دانست.

گفت: «حتماً موقع جنگ از خیلی چیزها محروم بودی؟»

رنه آهسته پاسخ داد: «از همه چیز.»

این نشانه فقر او را منقلب ساخت.

- آلماریان برایت لباس می خرید؟

از پیش می دانست که رنه از این حرف ناراحت می شود، با وجود این توانست جلوی خود را بگیرد. انگشتان زن زیر بغل فلاویر منقبض شدند. - از اینکه پیدایش کرده بودم خیلی خوشبخت بودم.

حال نوبت فلاویر بود که ناراحت بشود. این هم جزو بازی بود. هنوز نمی خواست تسلیم بشود.

عصبانی ادامه داد: «گوش کن!...»

ادامه دادن چه فایده ای دارد؟ رنه را به طرف مرکز شهر هدایت کرد.

رنه گفت: «چرا اینقدر تند می روی، مگر نیامدیم قدم بزنیم؟»

فلاویر پاسخی نداد. حال نوبت او بود که به ویتترینها نگاه کند. بالاخره چیزی را که می خواست پیدا کرد.

- بیا! سوالات را بگذار برای بعد.

فروشنده ای که دستانش را روی هم گذاشته بود تعظیمی کرد.

فلاویر با قاطعیت گفت: «قسمت لباسهای زنانه!»

- طبقه اول، آسانسور ته مغازه است.

این بار تصمیمش را گرفته بود. پولش را که ترابول می‌پردازد. لذت وحشیانه‌ای به جانش آتش می‌زد. «دیگر اعتراف می‌کند، باید اعتراف کند!» متصدی آسانسور نرده را بست و آسانسور به حرکت درآمد.

رنه زیر لب گفت: «عزیزم...»

- ساکت.

فلاویر در جلوی فروشنده به راه افتاد.

- آمدیم لباس ببینیم، بهترینهایی را که دارید.

- بسیار خوب آقا.

فلاویر نشست. نفس نفس می‌زد. انگار تازه از ورزش سنگینی فارغ شده است. فروشنده تمام مدلها را روی میز درازی پهن کرد و به چهره رنه نگریست. اما فلاویر که تصمیمش را گرفته بود بلادرنگ انگشتش را دراز کرد:

- این یکی.

فروشنده با تعجب پرسید: «همین سیاه؟»

- بله، سیاه.

بعد به رنه رو کرد و گفت: «امتحان کن... به خاطر من.»

رنه تردید کرد. به خاطر فروشنده که نگاهشان می‌کرد قرمز شد. سرانجام با فروشنده وارد اتاقک مخصوص شد. فلاویر از جایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد. همان انتظاری که در سابق بدان عادت کرده بود باز می‌یافت. همان اضطرابها، همان احساس خفگی و همان احساس زنده بودن. در جیبش فندک را محکم فشرد. سپس، چون وقت چندان سریع نمی‌گذشت، چون دستهایش آرام نمی‌گرفت و عرق می‌کرد، بین لباسهایی که آویزان بود، دنبال پیراهنی گشت. می‌خواست خاکستری باشد. اما خاکستریهایی که می‌دید همانی نبودند که می‌خواست. هیچ یک از این خاکستریها کاملاً همان رنگی که در خاطر داشت نبودند. آیا

حافظه‌اش آن جزئیات را جلا نداده بود؟ مطمئن بود که درست به یاد می‌آورد؟ در اتاقک باز شد. فلاویر هیجان زده برگشت و همان ضربه‌ای را که در والدورف احساس کرده بود در وجودش باز یافت. ضربه‌ای که به تمام بدنش وارد شده بود. مادلن زنده شده بود. مادلن بی حرکت بود. انگار سرانجام او را شناخته است. مادلن اکنون پیش می‌آمد، کمی رنگ پریده بود، در چشمانش همان سؤال غم‌انگیز گذشته خوانده می‌شد. فلاویر دست لاغرش را دراز کرد اما فوری آن را به جای اولش برگرداند. نه، تصویر مادلن هنوز کامل نشده بود. چگونه می‌شد گوشواره‌ای را که درخشندگیش به‌طور چاره‌ناپذیری زیبایی نیمرخ را از بین می‌برد ندید؟

با صدای خفه‌ای دستور داد: «اینها را بیرون بیاور!»

و چون زن جوان متوجه نشده بود، خود با انگشتان خشنش آن جواهرات درخشنده را از گوشه‌های زن بیرون آورد. چون نقاشی بود که نومیدانه احساس می‌کند نمی‌تواند چیزی را که در درون دارد کاملاً بنمایاند.

به فروشنده گفت: «بسیار خوب! همین لباس را می‌پوشند. این پیراهن هم به همان اندازه است؟ بله؟ این را هم بیچید. قسمت کفش فروشی کجاست؟»

رنه اعتراضی نکرد. شاید می‌دانست چرا فلاویر با دقت به کفشها نگاه می‌کند، گویی با خود مشورت می‌کند و به خود می‌گوید از پاشنه این یک، یا رویه آن یک خوشش نمی‌آید. بالاخره کفش باریک براقی انتخاب کرد:

- بپوش ببینم.. حالا راه برو!

زن جوان بلادرنگ روی پاشنه‌های بلند به حرکت درآمد. قامتش کشیده‌تر به نظر می‌آمد. اندام ظریفش در لباس سیاه جذابیت دلنشینی یافته بود.

فلاویر تقریباً با فریاد گفت: «بس است!»

و چون فروشنده با تعجب سرش را بلند کرد، فلاویر سریع گفت:
 - باشد، همین را برمی داریم، آن یکی را بگذارید توی جعبه.
 دست همراهش را گرفت و او را به مقابل آینه هدایت کرد.
 زیر لب گفت. «خودت را نگاه کن، خودت را ببین مادلن.»
 زن جوان ملتمسانه گفت: «خواهش می کنم، بس کن!»
 - حالا چه می گویی: کمی به مغزت فشار بیاور... این زن سیاه پوش،
 این، رنه نیست، به یاد بیاور!

مشخص بود که زن جوان رنج می کشد. وحشت چهره و لبانش را
 منقبض کرده بود و چهره دیگرش چون انعکاسی دست نیافتنی گاه گاه
 ظاهر می شد. فلاویر مادلن را به سوی آسانسور برد. برای موها بعد
 فکری خواهد کرد. چیزی که اهمیت زیادی داشت عطر بود، عطر، این
 شبخ گذشته. حالا دیگر باید این بازی را تا به آخر ادامه داد. هر چه
 بادآباد... اما آن عطر دیگر وجود نداشت و فلاویر لجاجت می کرد.

فروشنده گفت: «نه، نمی دانم چه می خواهید.»
 - چرا... چطوری مقصودم را به شما حالی کنم؟... عطری که بوی زمین
 شخم زده می دهد... گل پژمرده.
 - شاید شانل شماره ۳ باشد.
 - ممکن است.

- دیگر از آن عطر درست نمی کنند آقا. باز ممکن است توی یک مغازه
 کوچک پیدایش کنید. اما ما نداریم.

زن جوان آستین فلاویر را می کشید. فلاویر ایستاده بود و به شیشه های
 ظریف و زیبای عطرها می نگریست. بدون آن عطر بازسازی گذشته کامل
 نخواهد بود. سرانجام به ناچار تسلیم شد، اما پیش از رفتن کلاهی شبیه
 کلاه مادلن خرید، با همان تور. هنگامی که پول کلاه را می پرداخت از زیر
 چشم به قیافه آشنایی که در کنارش ایستاده بود نگریست. دلش به رحم

آمد و زیر بازوی مادلن را گرفت.

زن جوان پرسید: «این دیوانه‌بازیها برای چیست؟»

- برای چی؟ برای این که می‌خواهم خودت را پیدا کنی. می‌خواهم حقیقت را بفهمم.

مادلن ناراحت بود. فلاویر در او حالتی خصمانه می‌دید و او را غریبه می‌یافت ولی با این همه او را رها نمی‌کرد. مادلن دیگر نمی‌تواند فرار کند، ناچار است تسلیم شود.

به سخنانش ادامه داد: «می‌خواهم زیباترین زن باشی. آلماریان مرده، هرگز وجود نداشته.» چند دقیقه کنار هم قدم زدند.

فلاویر گفت: «تو نمی‌توانی رنه باشی... می‌بینی که، من هیچ عصبانی نیستم، دارم آرام صحبت می‌کنم.»

زن جوان آهی کشید و فلاویر نزدیک بود عصبانی شود.

- بله خودم می‌دانم، تو رنه هستی، با عمویت شارل در لندن زندگی می‌کردی. در دامبرمونت^۱ به دنیا آمدی، در وژ^۲، در دهکده‌ای کوچک و بی‌اهمیت کنار رودخانه... همه اینها را قبلاً به من گفتی. اما امکان ندارد اینطوری باشد، اشتباه می‌کنی.

رنه با التماس گفت: «دیگر شروع نکن.»

- شروع نمی‌کنم. فقط می‌خواهم بگویم که جایی در خاطرات اشکالاتی وجود دارد. حتماً باید مریض شده باشی، وقتی در گذشته. مرضی سخت.

- باور کن...

- مرضهایی هست که اثرات بسیار ناگواری به جای می‌گذارند.

- اگر بود به خاطر می‌آوردم... در ده سالگی مخملک گرفتم، همین و

همین.

- نه، فقط مخملک نبود.

- دیگر داری حوصله‌ام را سر می‌بری.

فلاویر می‌کوشید خونسردیش را از دست ندهد، چنانکه گویی مادلن موجودی است افلیج یا شکننده که زیاد نباید سر به سرش گذاشت. با وجود این سرسختی او منقلبش می‌ساخت.

به سخنانش ادامه داد: «از دوران بچگی ات تقریباً هیچ چیزی به من نگفتی. خیلی دلم می‌خواهد از آن زمان برایم حرف بزنی.»

و چون از برابر موزه گروبت لابادی^۱ می‌گذشتند، افزود: «برویم توی موزه، برای حرف زدن جای مناسبی است.»

اما فلاویر، به محض ورود به موزه، دریافت که درد درونش آغاز می‌شود، شدیدتر از گذشته. صدای گام‌هایشان، سکوت اشیاء اطراف، نقاشیها، پرتره‌ها، همه و همه لوور را به یادش می‌آورد، و هنگامی که زن جوان برای آشفته نکردن تفکرات خاموش سالنهای خلوت با صدای آهسته سخن گفت؛ لحن صدایش ناگهان شبیه لحن صدای مادلن شد. فلاویر به سخنان توجهی نداشت، فقط موسیقی شگفت‌آور کلام را می‌شنید. زن از جوانیش می‌گفت و تصادفاً گذشته‌اش شبیه گذشته مادلن بود. تنها فرزند خانواده... تعلیم... دیپلم، سپس سفر به انگلستان، کار ترجمه... و حال که به بازوی فلاویر تکیه داشت چنان شبیه مادلن شده بود که فلاویر میل داشت در آغوشش بگیرد. فلاویر در برابر تابلویی که بندری قدیمی را نشان می‌داد ایستاد و پرسید:

- از این جور نقاشیها خوشت می‌آید؟

- نه... نمی‌دانم... چیز زیادی سرم نمی‌شود.

فلاویر آهی کشید و او را به طرف نمونه‌های کوچک کشتیهای جنگی و ناوهای قدیمی برد.

1. Grobet-Labadie.

- باز هم بگو!

- دیگر می خواهی چه بگویم؟

- همه چیز را! چه کارهایی می کردی، چه فکری داشتی.

- به! دختر بچه‌ای بودم مثل همه دختر بچه‌های دیگر. فقط شاید به

اندازه آنها خوشحال نبودم... به مطالعه علاقه داشتم، از افسانه‌ها خوشم می آمد.

- پس تو هم!

- مثل همه بچه‌ها. روی تپه‌های اطراف خانه گردش می کردم، برای

خودم قصه تعریف می کردم. زندگی برایم مثل یکی از قصه‌های پریان بود.

من اشتباه می کردم!

وارد اتاقی شدند که به اشیای عتیقه روم قدیم اختصاص داشت.

مجسمه‌های تمام قد و نیم تنه با چشمان خالی و موهای حلقه شده، در

طول دیوارها روی پایه‌هایشان خواب می دیدند. ناراحتی فلاویر فزونی

گرفت. این چهره‌ها که از آن کنسول‌های روم قدیم بودند، گویی تا

بی نهایت قیافه ژوین را منعکس می ساختند و فلاویر علیرغم خود بعضی

از سخنان ژوین را به خاطر می آورد: «دلم می خواهد مراقب همسر

باشی، برایش ناراحتم...»، آنها، هر دو تن، مرده بودند، اما صدایشان نمرده

بود، یادشان هم زنده بود... و مادرن، چون گذشته، در کنارش راه می رفت.

فلاویر پرسید: «هرگز در پاریس زندگی نکردی؟»

- نه، وقتی می رفتم انگلستان، از پاریس گذشتم، فقط همین.

- عمویت کی مرد؟

- پارسال، ماه مه هم کارم را از دست دادم. برای همین هم برگشتم.

فلاویر فکر کرد: «راستی، جوری دارم از او بازجویی می کنم که انگار

جرمی مرتکب شده است!»

به درستی نمی دانست هدفش از این کار چیست. دلگرفته و نومید بود.

به سخنان مادلن توجه چندانی نداشت. آیا مادلن دروغ می‌گوید؟ چرا باید دروغ بگوید؟ چطور می‌تواند این همه دروغ درباره‌ی زندگیش به هم ببافد؟ دیر باورترین افراد دیگر اکنون حاضر بودند قسم بخورند که او رنه سوراثر است.

رنه گفت: «به حرفم گوش نمی‌دهی، چی شده؟»

- هیچی... کمی خسته شدم، آدم اینجا خفه می‌شود.

به سرعت از چندین سالن گذشتند.

فلاویر از دیدن خورشید و شنیدن سر و صدای خیابان خوشحال شد.

دلش می‌خواست تنها باشد و مشروب بخورد.

گفت: «تو را اینجا می‌گذارم. هنوز غذای اضافی‌ام را نگرفتم. باید

سری به اداره‌ی تدارکات بزنم. برای خودت گردش کن، هر چه دلت

خواست بخر. بیا!»

دسته‌ای اسکناس از جیبش بیرون آورد. از این حرکتش که شبیه صدقه

دادن بود فوری پشیمان شد. چرا با او روابط دوستی برقرار کرده بود؟

همه چیز را خراب کرده بود. دیوی به وجود آورده بود که نه مادلن بود و

نه رنه.

رنه گفت: «زیاد دیر نکن!»

هنگامی که رنه بیست تا سی متر از او فاصله گرفت و داشت روی

پیاده‌روی آفتابی دور می‌شد، نزدیک بود بدود و خود را به او برساند،

چقدر حالت راه رفتن، حرکت شانها و طرز زنده گام برداشتنش را

دوست داشت. رنه داشت به چهارراهی نزدیک می‌شد. خدای بزرگ الان

گمش می‌کند و تقصیر هم از خودش است که دستش را باز کرد و گذاشت

از چنگش بگریزد... اما نه، احمق، او نمی‌گریزد... از این بابت خطری

وجود ندارد... این قدر احمق نیست. با حوصله تمام در هتل منتظرت

می‌نشیند.

وارد کافه‌ای شد، دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد.
- یک پاستیسر!

لیکور خنک آرامش نساخت، مشکلی که دلمشغولش کرده بود آنی راحتش نمی‌گذاشت. رنه مادلن بود، اما مادلن کاملاً رنه نبود. هیچ دکتر بالاردی نمی‌توانست این مشکل را حل کند. یا اینکه خود از آغاز اشتباه کرده بود. حافظه‌اش فریض داده بود.

مادلن واقعی، مادلن گذشته را زیاد ندیده بود و او را خوب نمی‌شناخت... از آن زمان تا به امروز حوادث زیادی هم اتفاق افتاده بود. اما از طرف دیگر مگر نه آنکه مادلن شب و روز همراهش بوده است؟ مگر نه آنکه تصویرش را همچون تصویر قدیسی دائم در مد نظر داشت؟ با چشمان بسته هم اگر مادلن از کنارش می‌گذشت او را می‌شناخت. نه، این مادلن بود که شبیه زنان دیگر نبود: از نوعی دیگر بود، همچنان که در نقش پولین کاملاً جانيفتاده بود اکنون هم در نقش رنه توفیق چندانی نداشت. انگار روحش بین این همه جسم مردد است و نمی‌داند کدام را انتخاب کند. شاید کاملاً رنه گردد... هرگز! چنین چیزی را هرگز نخواهد پذیرفت! زیرا رنه زنی است که دارد پیر می‌شود... زیرا نه جذابیت مادلن را دارد و نه امتیازاتش را... زیرا از پذیرفتن دلایلی که فلاویر به‌طور خستگی‌ناپذیر ارائه می‌دهد سرباز می‌زند.

مشروب دیگری سفارش داد. دلایل! آیا می‌توان مسائل غیر قابل کنترل را دلایل نامید؟ در دل مطمئن بود که او مادلن است. اما دلیل مثبت‌تری نداشت. برای وادار کردنش به اقرار، برای مجبور ساختنش به اعتراف اینکه خود را پشت هویت رنه مخفی می‌سازد، به دلیلی عینی و غیر قابل بحث احتیاج داشت. اما کدام دلیل؟

الکل تازه داشت در رگهایش می‌دوید و او می‌کوشید با حضور ذهن این آتش را به روشنایی تبدیل سازد. به هر تقدیر باید دلیلی وجود داشته

باشد که هم دور از دسترس نباشد و هم بشود درباره‌اش تحقیق کرد. بارها کارت هویت رنه را در کیفش دیده بود: سورآثر، رنه، کاترین، متولد ۲۴ اکتبر ۱۹۱۶ در دامبرمونت، وژ. خوب؟

حسابش را پرداخت. باز کمی اندیشید. ایده‌اش کاملاً منطقی بود. از کافه خارج شد. سوار تراموایی شد که به جانب پستخانه می‌رفت. به خاطر کشفی که کرده بود در درونش خلئی عظیم ایجاد شده بود. حال دیگر نمی‌خواست فکر کند. به چهره‌های معمولی اشخاصی که روی سکو جمع شده بودند می‌نگریست، چقدر دلش می‌خواست به جای یکی از آنها می‌بود... در آن صورت وحشتش کمتر می‌شد.

در پستخانه، بی‌آنکه اوقاتش تلخ شود، پشت مردمی که صف کشیده بودند ایستاد. اگر خطوط ارتباطی برقرار باشد، اگر خط بیش از حد شلوغ نباشد، بالاخره می‌فهمد...

- می‌توانم به دامبرمونت تلفن کنم؟

- کدام بخش؟

- وژ.

کارمند گفت: «دامبرمونت؟ به ژراردمر^۱ مربوط می‌شود. در این

صورت...»

همکاری را صدا زد.

- این را دیگر تو باید بدانی... دامبرمونت، وژ... آقامی خواهند تلفن بزنند.

همکارش سرش را بلند کرد:

- دامبرمونت؟ آلمانیها داغانش کردند. چه کار دارد؟

فلاویر گفت: «می‌خواستم درباره‌ی یک تاریخ تولد تحقیق کنم.»

- آنجا همه چیز با خاک یکسان شده، حتی شهرداری. هیچی آنجا سر

پا نمانده.

1. Gérardmer.

- پس چه کار باید کرد؟

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و به نوشتن ادامه داد. فلاویر از جلوی گیشه کنار رفت. پس آرشیو از بین رفته است. ثبت احوال از بین رفته است. جز یک کارت شناسایی به تاریخ اکتبر یا نوامبر ۴۴ هیچ چیز دیگری در دست نیست... یک کارت شناسایی چه چیزی را می‌تواند ثابت کند؟...

او دلیل می‌خواست، دلیلی که ثابت کند رنه زنده بود موقعی که مادر... غمگین از پله‌ها پایین رفت. چنین دلیلی وجود نداشت. هرگز هیچ‌کس نمی‌تواند ثابت کند که این دو تن در یک زمان زندگی می‌کردند و دو نفر هستند. اگر این دو تن دو نفر نباشند...

فلاویر بدون هدف راه می‌رفت. بهتر بود مشروب نمی‌خورد. بهتر بود به پستخانه نمی‌رفت. قبلاً احساس آرامش بیشتری می‌کرد! چرا قادر نیست این زن را به سادگی دوست بدارد بی آنکه با سؤالهای بیهوده زندگی مشترکشان را مسموم سازد؟ این دلیل غیرمستقیم هم ارزشی ندارد. تصادف نمی‌تواند دلیل باشد. خوب؟ آیا باید به دامبرمونت برود؟ خرابه‌ها را بگردد؟ دارد نفرت‌انگیز می‌شود. و اگر رنه از سوءظنها، سرزنشها و مراقبت دائمی خسته شود و ترکش کند؟ بله... اگر روزی فرار کند...

این اندیشه پاهایش را سست کرد. لحظه‌ای کنار خیابان ایستاد. چون بیماری که نگران قلبش است دستش را روی سینه گذاشته بود. سپس با پشت‌خمیده آهسته به راه افتاد. بیچاره مادر! چقدر دوست داشت عذابش بدهد! اما این زن چرا حرفی نمی‌زد؟ اگر حرف می‌زد، اگر می‌گفت: «بله، من مرده‌ام... از آن دنیا می‌آیم... این چشمان روشن و نومید چیزهایی دیدند که نمی‌توانند فراموش کنند...» آیا فلاویر از هوش نمی‌رفت و نقش زمین نمی‌شد؟

فکر کرد: «این بار دیگر به راستی دیوانه شده‌ام» و کمی دورتر باز فکر

کرد: «دیوانگی شاید نامی باشد برای منطق نامحدود.» در برابر هتل کمی تأمل کرد، بعد چشمش به مغازه گل‌فروشی افتاد، چند شاخه میخک و میموزا خرید. اتاق را شاد می‌کند. رنه دیگر حس نمی‌کند که زندانی است. سوار آسانسور شد و بوی میموزا در اتاقک کوچک پیچید و با بویی که از پیش مانده بود همراه شد. وسوسه‌ای که در درونش بود زنده شد. فلاویر وقتی در را گشود از نفرت و نومیدی حالی نداشت. رنه روی تخت دراز کشیده بود. فلاویر دسته گل را روی میز انداخت.

گفت: «خوب؟»

یعنی چه؟ رنه گریه می‌کند. آه! نه، فلاویر جلو رفت. مشت‌هایش را گره کرده بود.

- چی شده؟ جواب بده!... پرسیدم چی شده؟

سرش را گرفت و به طرف نور برگرداند. و گفت:

- زن بیچاره!

هرگز ندیده بودم مادرن گریه کند. اما صورت خیس و بیرنگش را آن روز، کنار رود سن، از یاد نبرده بود. چشمانش را بست. بلند شد. آهسته گفت:

- خواهش می‌کنم، دیگر گریه نکن، بس کن... نمی‌توانی بدانی.

و ناگهان دچار خشمی عظیم شد. پا بر زمین کوفت.

- بس کن! بس کن!

زن نشست. او را نزد خود کشید. انگار هر دو انتظار چیزی را می‌کشند.

سرانجام فلاویر دستش را دور گردن رنه انداخت.

- معذرت می‌خواهم، دیگر هیچ تسلطی بر اعصابم ندارم... با همه

اینها تو را خیلی دوست دارم.

روز پاورچین می‌گذشت. صدای تراموایی از پایین به گوش رسید.

میموزا بوی زمین مرطوب را می‌داد. فلاویر که بدنش کنار بدن رنه قرار

داشت اندک اندک آرام می گرفت. چرا باید کاوش کرد، دایماً کاوش کرد؟ در کنار این زن آرامش داشت. البته دلش می خواست که این زن همان مادلن باشد، اما در این تاریک روشنی، با کمی کوشش، آیا نمی توانست تصور کند که همان مادلن در همان لباس سیاه کنارش نشسته است؟ و برای لحظه ای از سرزمین اشباحی که بدانجا گریخته است، بازگشته است؟ زن با صدای آهسته ای گفت: «وقت پایین رفتن است.»

- رنه، گرسنه ام نیست... همین جا بمانیم.

استراحت بی نظیری بود. تا زمانی که شب ادامه دارد، تا زمانی که چهره اش سایه بی رنگی دارد به روی شانهاش، این زن از آن او خواهد بود... مادلن!... به کرخی آرامشی فرو می رفت که نظیرش را هرگز تجربه نکرده بود. نه، آنها دو نفر نبودند... دنبال توضیح گشتن بیفایده بود... دیگر ترسی نداشت.

زیر لب گفت: «دیگر نمی ترسم.»

زن پیشانی اش را نوازش کرد. فلاویر نفسش را روی گونه هایش حس کرد. بوی میموزا گسترش می یافت، اتاق را پر می کرد. فلاویر دراز کشید، دستی که صورتش را لمس کرده بود گرفت. انگار می خواهد انگشتانش را بشمارد. حال دیگر این مچ استخوانی، شست کوتاه و ناخنهای درازش را می شناخت. چگونه ممکن بود فراموششان کند؟ خدای بزرگ! چقدر خوابش می آمد. او نیز داشت به نوبه خود در دنیای تیرگیها فرو می رفت، دنیای غریب خاطرات. در برابرش فرمان اتومبیلی قرار داشت و رویش دستهایی کوچک و چالاک دیده می شدند، همان دستهایی که بسته را باز کرده بود و کارت را بیرون آورده بود: به اوریدیس نجات یافته... چشمانش را باز کرد... در کنارش جسمی بدون حرکت قرار داشت. در حالی که به بازویی تکیه زده بود، لحظه ای به صدای نفسهایش گوش داد، سپس به روی صورتی که در تاریکی دیده نمی شد خم شد و لبانش را بر روی

چشمان بسته‌ای که زنده بودند و حرکت داشتند قرار داد. زیر لب گفت:
«نمی‌خواهی به من بگویی کی هستی؟»

اشک پلکهای مرطوب را خیس کرد و او غرق در اندیشه طعم اشک را
در دهانش حس کرد. سپس زیر بالش به دنبال دستمالش گشت. آن را
نیافت.

- الان برمی‌گردم.

بدون سر و صدا به داخل حمام رفت. کیف رنه آنجا بود، روی میز
توالت، بین شیشه‌های عطر آن راگشود. داخلش را با دست واریسی کرد،
دستمالی در آن نبود. اما انگشتانش به چیزی برخورد و کنجکاویش
تحریک شد... دانه‌هایی در کنار هم، یک گردنبند. بله باید یک گردنبند
باشد. به پنجره نزدیک شد. گردنبند را کنار نور رنگ‌پریده بیرون که از
شیشه مات به درون می‌تابید گرفت. انعکاسی طلایی از دانه‌های عنبر
برخاست. دستهایش به لرزه افتاد. هیچ اشتباهی در کار نبود. همان
گردنبند پولین لازلراک بود.

۴

رنه گفت: «زیادی مشروب می خوری.»

فوری به میز مجاور نگریست. ترسیده بود مبادا بیش از اندازه بلند حرف زده باشد. متوجه شده بود که فلاویر از چند روز پیش توجه مردم را به خود جلب می کند. فلاویر از روی لجاجت گیلانش را لاجرعه سرکشید. گونه هایش بی رنگ بودند اما روی برآمدگی گونه ها آتش نشسته بود.

گفت: «این شراب بورگونی قلبی نمی تواند مرا مست کند.»

- به هر حال... اشتباه می کنی!

- بله، اشتباه می کنم. یک عمر است که دارم اشتباه می کنم. لازم نیست

در این باره چیزی به من بگویی.

بدون دلیل حالت بدجنسها را گرفته بود. رنه به لیست غذا نگریست فقط برای اینکه چشمان خشن و نومیدش را که همین طور به او زل زده بودند نبیند. پیشخدمت نزدیک آنها ایستاد و پرسید:

- برای دسر چه میل دارید؟

رنه گفت: «یک شیرینی.»

فلاویر گفت: «برای من هم شیرینی.»
 به محض اینکه پیشخدمت دور شد، سرش را نزدیک رنه برد:
 - چیزی نمی خوری... در گذشته اشتهای بیشتری داشتی.
 لبخند استهزا بر لب داشت و لبانش کمی می لرزیدند.
 ادامه داد: «به راحتی سه چهار دانه نان شیرینی می بلعیدی.»
 - من، من...
 - بله، سعی کن به خاطر بیاوری... توی گالری لافایت.
 - باز همان داستان!
 - بله، داستان زمانی است که من خوشبخت بودم.
 فلاویر نفس کشید. به دنبال سیگار و کبریت جیبهایش را گشت و
 سپس داخل کیف رنه را.
 رنه با لحن ضعیفی گفت: «تو نباید سیگار بکشی.»
 - می دانم، سیگار هم دیگر نباید بکشم. اما از مریض شدن خوشم
 می آید. و اگر هم مردم... (سیگارش را روشن کرد و کبریت را جلوی
 چشمان رنه تکان داد)... هیچ اهمیتی ندارد. خودت روزی به من گفتی:
 «مرگ، هیچ بد نیست!»
 زن با حرکتی حاکی از خستگی شانهایش را بالا انداخت.
 فلاویر ادامه داد: «بله، حتی می توانم به تو بگویم کجا این حرف را
 زدی. در کوربوآ، در حاشیه سن. می بینی، من هم حافظه ام کار می کند،
 اوه! بله.»
 فلاویر که آرنجهایش را روی میز گذاشته بود می خندید. به خاطر دود
 یک چشمش را بسته بود. پیشخدمت شیرینیها را آورد.
 فلاویر گفت: «خوب، بخور، هر دو تا را. من دیگر گرسنه ام نیست.»
 رنه با التماس گفت: «به ما نگاه می کنند!»

- به درک! یعنی من حق ندارم بگویم که دیگر گرسنه‌ام نیست. اینکه برای رستوران تبلیغ خوبی است.

- نمی‌دانم امشب چرا اینطوری شدی.

- هیچ طوری نشدم عزیزم، هیچ طوری. خوشحالم، چرا قاشق را بر نمی‌داری؟ در گذشته قاشق بر می‌داشتی.

رنه بشقاب را پس زد. کیفش را برداشت و بلند شد.

- نفرت آور شدی.

فلاویر هم از جایش برخاست. درست است! سرها به طرف آنها برگشته بود. با نگاه تعقیبشان می‌کردند. اما او به هیچ وجه احساس خجالت نمی‌کرد. خود را بالاتر از این حرفها می‌دانست. چه کسی حاضر بود تنها یک ساعت از زندگی چند روز اخیرش را داشته باشد؟ کنار آسانسور به رنه رسید. متصدی آسانسور خیره به آنها نگرست. رنه دماغش را گرفت و صورتش را پشت کیفش پنهان ساخت و وانمود کرد دارد پودر می‌زند. رنه وقتی این چنین نزدیک است که گریه کند زیبا می‌شود و بالاخره او هم باید سهمی از عذاب داشته باشد. در سکوت از طول راهرو گذشتند. رنه وارد اتاق شد، کیفش را روی تخت انداخت و گفت:

- اینطوری دیگر نمی‌شود ادامه داد... این گوشه کنایه‌های مداوم بی‌معنی... این زندگی که برایم درست کردی... نه... دیگر باید جدا بشویم، وگرنه دیوانه می‌شوم.

رنه گریه نمی‌کرد، اما قطره اشکی لرزنده که در چشمانش بود، به آنها جلای شیشه را می‌داد، و در آنها وحشت و اضطراب خوانده می‌شد. فلاویر، غمگین، لبخند زد. گفت:

- کلیسای سنت نیکولاس را به یاد داری؟ تازه دعا کرده بودی. رنگت

پریده بود، درست مثل حالا.

رنه با آهستگی تمام روی لبه تخت نشست. انگار دستی نامریی روی

شانه‌اش فشار آورده است. لبانش مختصر حرکتی اگر کرده باشد:
 - کلیسای سنت نیکولاس؟
 - بله... همان کلیسای گم شده در روستاها. در نزدیکی مانت... تو
 داشتی می‌مردی.

- من... داشتم می‌مردم؟
 ناگهان خود را به روی شکم روی تخت انداخت، صورتش را روی
 بازویش گذاشت. هق‌هق گریه شانه‌هایش را تکان می‌داد. فلاویر کنارش
 زانو زد. می‌خواست موهایش را نوازش کند اما او به تندى خود را کنار
 کشید و فریاد زد:

- به من دست نزن.
 فلاویر پرسید: «از من می‌ترسی؟»

- بله.
 - خیال می‌کنی مست هستم؟

- نه.
 - پس خیال می‌کنی دیوانه‌ام.
 - بله.

فلاویر بلند شد و لحظه‌ای به رنه نگریست، سپس دستش را به
 پیشانیش کشید.

- به هر حال ممکن است حرفت راست باشد!... با این همه این گردنبند
 وجود دارد... نه، بگذار حرفم را بزنم، باشد؟... چرا هیچ‌وقت آن را به
 گردنت نمی‌اندازی؟

- برای اینکه دوستش ندارم. قبلاً هم این را به تو گفتم.
 - یا برای اینکه می‌ترسیدی مبدا من آن را بشناسم. دلیلش همین بود،
 مگر نه؟

رنه آهسته سرش را برگرداند. از لای گیسوان پریشانش به او نگریست.

پاسخ داد: «نه.»

- قسم می خوری؟

- البته.

فلاویر در حالی که با پا شکل مشکلی را روی قالی می کشید می اندیشید.

- پس به قول تو آلماریان این را به تو داده است.

رنه به یکی از آرنجهایش تکیه داد و نیم خیز شد. پاهایش را جمع کرد، انگار می خواست کوچکتر بشود. با اضطراب به او می نگریست.

- آلماریان به من گفت آن را در پاریس خریده است، از عتیقه فروشی در خیابان سنت هونوره^۱.

- چند وقت پیش؟

- این را هم به تو گفته ام. همیشه مرا مجبور می کنی تا چیزی را مرتب تکرار کنم.

- بسیار خوب، تکرار کن. چند وقت پیش؟

- شش ماه پیش.

- امکانش هست، به هر حال... اما نه، چنین تصادفی امکان ندارد!

فریاد زد:

- دروغ می گویی!

- چرا باید دروغ بگویم؟

- چرا؟... خودت خوب می دانی! اعتراف کن... بگو مادرن ژوین

هستی.

- نه!... باز هم این شکنجه را شروع نکن، خواهش می کنم. اگر هنوز

عاشق آن زن هستی مرا ول کن... من هم ترجیح می دهم، به راه خودم

می روم. از این زندگی خسته شدم.

1. Saint-Honoré.

- آن زن... مرده.

فلاویر مردد شد. آنقدر تشنه بود که ناچار شد سرفه کند تا سوزشی که گلویش را پاره می‌کرد کمی آرام بگیرد. سپس حرفش را تصحیح کرد:
- یا اینکه، برای مدتی مرد، اما، خوب، مسئله همین جاست، می‌شود آدم فقط برای مدتی بمیرد؟

رنه نالید: «نه،... ساکت شو!»

وحشت بار دیگر نقابش را برچهره پریده رنگ فلاویر گذاشت. چند قدم به عقب رفت.

- ترس... می‌بینی، نمی‌خواهم آزاری به تو برسانم. حرفهای عجیب و غریبی می‌زنم، اما تقصیر من نیست... این را قبلاً دیده بودی؟
توی جیبش گشت و فندک طلا را روی تختخواب انداخت. رنه فریادی برآورد و خود را به عقب کشید. با لکنت گفت:

- چی هست؟

- برش دار!... نگاهش کن!... فندکات... خوب دیگر، برش دار!
روشنش کن! چرا می‌ترسی، به تو که می‌گویم، یک فندک است... توی دستت منفجر نمی‌شود... چرا معطلی؟ این فندک چیزی را به یادت نمی‌آورد؟

- نه.

- حتی موزه لوور را؟

- نه.

- این فندک را از کنار جسد تو برداشتم. البته درست است که نمی‌توانی این حرکت مرا به یاد داشته باشی.

لحنش کمی ریشخندآمیز بود و رنه نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد.

گفت: «برو، از اینجا برو!»

فلاویر سرسختی می کرد: «برش دار، مال توست.»
 فندق بین آن دو می درخشید و درخشش، مرزی بینشان به وجود
 می آورد. فلاویر، در آن سوی مرز، رنه را می دید و می دانست که بیهوده
 شکنجه اش می دهد. بیهوده!

شقیقه هایش می تپید. با قدمهایی لرزان به دستشویی رفت و جرعه ای
 آب نوشید. آب طعم داروی ضد عفونی می داد. باز تعداد زیادی سؤال در
 سر داشت. سؤالها چون کرمهایی در درونش می لولیدند. اما می بایست
 انتظار بکشد... به خاطر عجله و بی تدبیریش مادلن را فراری داده بود.
 اندک اندک او را باز خواهد خواند و به او زندگی خواهد بخشید. از
 بازمانده رنه او را خواهد ساخت. مادلن سرانجام به یاد می آورد. در را
 قفل کرد.

رنه گفت: «من اینجا نمی مانم.»

- کجا می روی؟

- نمی دانم، اما اینجا هم نمی مانم.

- دیگر اذیت نمی کنم. قول می دهم. دیگر از گذشته حرفی نمی زنم.
 فلاویر صدای نفسهای تند خود را می شنید. حس می کرد که زن
 همه حرکاتش را زیر نظر دارد، او داشت لباسش را عوض می کرد. زن
 گفت:

- این فندق را از اینجا بردار.

لحن صدایش چنان بود که انگار به جای فندق عقربی آنجا است.
 فلاویر فندق را برداشت و با آن بازی کرد.

- جدی؟ این فندق را نمی خواهی؟

- نه، می خواهم راحتم بگذاری. موقع جنگ به اندازه کافی بدبختی
 کشیدم. اگر حالا هم باید...

قطره اشکی گوشه چشمش می درخشید، کنار مژه. دنبال دستمالش

گشت. فلاویر دستمال خودش را برایش انداخت. رنه وانمود می‌کرد که آن را نمی‌بیند.

فلاویر گفت: «چرا عصبانی هستی؟ باور کن نمی‌خواستم اذیتت کنم. دیگر بیا با هم دوست باشیم.»

دستمالش را برداشت، روی تختخواب نشست و صورتش را پاک کرد. محبتی ناگهانی باعث شد که نتواند این کار را چنانکه باید به خوبی انجام دهد. اشکها چون خون زخمی التیام ناپذیر، لاینقطع بر گونه‌های رنه می‌ریختند. فلاویر با ملاطفت گفت:

- دیگر دلیلی ندارد که ناراحت باشی!

سر رنه را روی شانهاش گذاشت و نوازشش کرد. با صدایی خفه، چنانکه گویی اعترافی می‌کند، گفت:

- بله، لحظه‌هایی هست که حتی خودم هم قادر نیستم خودم را بشناسم. خاطرات گذشته شکنجه‌ام می‌کند...، تو نمی‌توانی بفهمی... اگر در رختخوابش مرده بود، به آرامی، البته ناراحت می‌شدم، اما پس از مدتی احتمالاً فراموشش می‌کردم... در حالی که... حالا می‌توانم به تو بگویم، خودکشی کرده... خودش را از بلندی به پایین پرت کرده... از چه چیزی می‌خواست فرار کند؟... پنج سال است که هر روز این سؤال را از خود می‌کنم.

گریه‌ای خفه بالاتنه زن جوان را که کنار فلاویر قرار داشت تکان می‌داد.

فلاویر زیر لب گفت: «دیگر تمام شد... می‌بینی، همه چیز را برایت تعریف کردم... به تو احتیاج دارم عزیزم. تو حق نداری ترکم کنی، چون اگر ترکم کنی حتماً می‌میرم... بله، هنوز هم او را دوست دارم. تو را هم دوست دارم... هر دو را با یک عشق. عشقی که هیچ مردی تاکنون آن را تجربه نکرده است... می‌تواند عشقی بی‌نظیر باشد، فقط اگر می‌توانستی

کمی به خودت فشار بیاوری... می توانستی چیزی را که اتفاق افتاده به یاد بیاوری... حوادث بعد از اتفاق برج ناقوس را...»
 سر زن حرکتی کرد و او بازویش را محکمتر فشرد.
 - بگذار حرفم را بزنم... می خواهم چیزی را به تو بگویم... چیزی که فقط همین چند روز پیش فهمیدم.

با دست دنبال کلید چراغ گشت و برق را خاموش کرد. بدن زن روی شانه اش سنگینی می کرد، اما سعی نکرد حرکتی به خود بدهد. اشکال در همی در تاریک روشن اتاق شنا می کردند و آنها نیز در حالی که به هم جوش خورده بودند در آن نور غوطه می خوردند. آنان با یکدیگر به سوی کدام نور گمشده ای پیش می رفتند؟

فلاویر ادامه داد: «همیشه از مردن می ترسیدم.»

صدایش چنان آهسته بود که به دشواری شنیده می شد.

- مرگ دیگران همیشه مرا منقلب می کرد، چون مرگ خودم را به یادم می آورد... و مرگ خودم... نه... نمی توانم خودم را برای پذیرشش آماده کنم. داشتم به خدای مسیحیان ایمان می آوردم... به خاطر وعده رستخیز. این جسد، پوشیده در کفن، در ته سرداب، سنگی در کنارش. لژیونرهای اسلحه به دست هم در اطرافش ایستاده اند. سپس، روز سوم... وقتی بچه بودم، همیشه به این سومین روز فکر می کردم. پنهانی به کنار سردابها می رفتم و سرم را داخل سردابها می کردم و فریاد می کشیدم. فریادم مدتها در عمق زمین می پیچید، اما هرگز هیچ کس را بیدار نکرد... هنوز زود بود... حالا فکر می کنم که صدایم شنیده شد. خیلی دلم می خواهد این موضوع را باور کنم! اگر راست باشد و اگر تو بخواهی... تو... در آن صورت من دیگر از چیزی نمی ترسم... چیزی را که اطبا به من گفتند فراموش می کنم. تو به من یاد می دهی که...

چشمانش را به جانب صورت خم شده زن که انگار حدقه هایش تهی

بودند پایین آورد. تنها پیشانی، گونه‌ها و چانه بفهمی نفهمی و به‌طور مبهم دیده می‌شد. قلب فلاویر از عشق پر بود. نگاه می‌کرد، شاید منتظر سخنی بود. چرخهای تراموایی روی ریل صدا می‌داد و برق اصطکاک آنها روی سقف دیده می‌شد. مردمک چشم رنه لحظه‌ای از آتشی سبز درخشید، و این فلاویر بود که نزدیک بود خود را از او جدا کند. زیر لب گفت:

- چشمانت را ببند. این طوری به من نگاه نکن.

بازویش خشک شده بود و نمی‌توانست آن را حس کند. این قسمت از بدنش مرده بود. لحظه‌ای را به خاطر آورد که سنگینی بدن نیم مرده مادرش را می‌کشید و برای زندگی خود تلاش می‌کرد. اما امشب تمایلی به تلاش نداشت. بیشتر دلش می‌خواست تسلیم بشود. میل نداشت نقش راهنما و مدافع را بازی کند. بالاخره همین است که از کنه ماجرا آگاهی دارد... خواب، دودش را در درون سرش می‌پیچید. باز کوشید تا سخنی بگوید، قولی بدهد. اما نتوانست. تصاویر گذشته چون خوابی درهم در ذهنش می‌لولید. بین خواب و بیداری متوجه شد که زن تکانی خورده است. حتماً می‌خواست لباس خواب بپوشد. میل داشت به او بگوید: «مادر... پیشم بمان»، تنها لبانش حرکتی کردند. به خواب رفته بود. بی‌آنکه واقعاً استراحتی کرده باشد. صبحگاهان بود که اندکی آرامش یافت و هرگز ندانست که رنه در روشنی سپیده‌دمان مدتی دراز به او خیره نگریست و چشمانش از اشک پر شد.

وقتی بیدار شد دیگر رمقی نداشت و سرش درد می‌کرد. از حمام صدای آب می‌آمد و او کاملاً احساس اطمینان کرد. برخاست. لعنتی! حالش چندان خوب نبود.

رنه گفت: «یک دقیقه دیگر کارم تمام می‌شود.»

فلاویر بی‌هیچ اندیشه و بدون لذت آسمان آبی بالای بامها را تماشا می‌کرد. بله، زندگی ادامه می‌یابد، همان زندگی احمقانه. به آهستگی

لباس پوشید. مثل هر روز احساس نومیدی می‌کرد. مثل هر روز نیاز به مشروب آزارش می‌داد. اولین گیلان را صفا می‌داد و او اضطرابهایش را بی‌کم و کاست و درمان‌ناپذیر در درونش بازمی‌یافت، چون کاردهایی براق. رنه پیچیده در ربدو شامبر زیبایی که دیروز خریده بود ظاهر شد. گفت: «بفرمایید، نوبت شماست.»

- عجله‌ای ندارم. سلام... خوب خوابیدی؟ من زیاد سالم خوب نیست. دیشب نشنیدی فریاد بزنم؟
- نه.

- بعضی وقتها فریاد می‌زنم. توی خواب. کابوس دارم. اوه! از بچگی اینطوری بودم. چیز مهمی نیست.

دهن دره کرد. به او نگریست. رنه هم چندان سرحال به نظر نمی‌رسید. از وقتی که لاغر شده بود فلاویر خیلی برایش احساس نگرانی می‌کرد. رنه موهایش را شانه می‌کرد و فلاویر بار دیگر دچار هیجانی شدید شد.
- شانه را بده به من.

شانه را گرفت و یک صندلی برداشت.

- بنشین اینجا، روبروی آینه. می‌خواهم نشانت بدهم... ریختن موها به دور شانه دیگر قدیمی شده!

سعی می‌کرد آرام باشد، اما انگشتانش از هیجان و بی‌صبری می‌لرزیدند.

گفت: «قبل از هر چیزی می‌خواهم که به موهایت حنا بگذاری... موهایت یکدست نیست، یک قسمتش کمرنگ است و یک قسمتش پررنگ... آدم نمی‌داند چه کار باید بکند.»

گیسوان زن به دور شانه می‌پیچیدند و در طول حرکت آن برق می‌زدند. انگشتان فلاویر رطوبت گیسو را حس می‌کرد. از آنها بوی علف تازه و دشت به مشام می‌رسید. بویشان چون بخار شراب تازه بود. فلاویر

نفسش را حبس کرده بود. رنه، با لبهای منقبض، خود را به این تجربه دلپذیر سپرده بود. شینیون به کمک سنجاقهای زیاد شکل می‌گرفت. البته فلاویر ادعا نداشت در آرایشگری مهارتی دارد، فقط می‌خواست موهای رنه را چنان آرایش دهد که شبیه مادلن شود، آرایشی که به پرتره مادلن شکوه نقاشیهای داوینچی را می‌داد. گوشها، که اکنون از زیر گیسوان بیرون آمده بود طرح زیبایی داشت. پیشانی شکل اصلی‌اش را باز یافت. فلاویر خم شد تا کارش را تمام کند. گره پایین مو را محکم کرد و با شانه بدان ظرافت بخشید. می‌خواست سری همچون سر مجسمه بسازد. زیبا و سرد. آخرین سنجاق را به موزد و قد راست کرد. در آینه دنبال چهره جدید گشت. آه! این چهره! بالاخره آن را می‌دید، به همان صورتی بود که ژوین بارها برایش شرح داده بود. در سطح آینه، که از گوشه‌اش نور درخشان روز همچون نقاشی آبرنگ دیده می‌شد، صورتی پریده رنگ و اسرارآمیز نقش بسته بود که غرق در اندیشه‌هایش بود...

- مادلن!

فلاویر این نام را بر زبان آورد، اما زن انگار چیزی نشنید. آیا فلاویر انعکاسی را در آینه مشاهده می‌کرد؟ آیا مشاهده‌ای درونی نبود، شبیه تصویری که آدمی بالاخره در گوی بلوری می‌بیند؟ بی‌صدا دور صندلی گشت و می‌دانست که اشتباه نمی‌کند. حرکات آهسته‌شانه، تماس اندک و سیال انگشتان با گیسوان، زن جوان را به حالتی شبیه به خواب فرو برده بود. سرانجام رنه دریافت که کسی تماشایش می‌کند. آهی کشید و کوشید تا سرش را برگرداند و لبخند بزند.

آهسته گفت: «اگر کمی دیگر طول می‌کشید خوابم می‌برد... حالا هم خوابم می‌آید.»

نگاه دیگری به موهایش انداخت و گفت: «بد نشد، بله، بهتر از سابق شده است، اما محکم نیست.»

سرش را تکان داد و سنجاقها افتادند. موها روی شانه‌ها رها شدند. زن به قهقهه خندید. فلاویر هم خندید.

رنه گفت: «دوست بیچاره من!»

فلاویر هنوز می‌خندید. دستهایش را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود. حس می‌کرد دیگر نمی‌تواند در این اتاق بماند. داشت خفه می‌شد. به خورشید احتیاج داشت، به ترامواها، سر و صدا و مردم. می‌بایست چیزی را که دیده بود فوری در همین جا فراموش کند. به کیمیاگری می‌مانست که به طلا دست یافته باشد. به سرعت دستی به سر و رویش کشید. شیرهای حمام را به تمامی بست.

رنه پرسید: «من جلوتر بروم؟»

- نه، منتظرم بمان. یک دقیقه صبر کن!

صدایش ناگهان چنان تغییر کرده بود که رنه کنار در حمام رفت و

پرسید:

- چه شده؟

- هیچی... می‌خواهی چه شده باشد؟

فلاویر متوجه شد که رنه موهایش را مثل سابق درست کرده است و قادر نبود تصمیم بگیرد از این کار خوشحال است یا عصبانی. گره کراواتش را بست، کتش را پوشید و بازوی رنه را گرفت.

رنه به شوخی گفت: «من گم نمی‌شوم!»

اما فلاویر دیگر تمایلی به خندیدن نداشت. از هتل خارج شدند و اندکی بعد احساس بی‌حوصلگی کردند. فلاویر خسته بود. سردرد آزارش می‌داد. مجبور شد در پارکی عمومی بنشیند.

گفت: «معذرت می‌خواهم. گمان می‌کنم بهتر است برگردیم. حال

خوب نیست.»

رنه لبهایش را جمع کرد. سعی کرد به او نگاه نکند. اما با ملاحظت

کمک کرد تا فلاویر به هتل برسد و هنگامی که فلاویر می‌کوشید تا قوایش را به دست آورد جورابه‌هایش را از پا درآورد. چه مدت این زن حاضر است در این اتاق معمولی و کسالت‌آور که به اتاق انتظار شباهت دارد با او زندانی باشد؟ حق ندارد رنه را در اینجا محبوس کند. فلاویر حس می‌کرد که رنه اطمینان چندانی به آتیه‌اش ندارد. ظهر سعی کرد بلند شود اما سرگیجه مانع شد.

رنه گفت: «می‌خواهی روی پیشانیت کمپرسی بگذارم؟»

- نه، نه. خوب می‌شود. برو ناهار بخور.

- مطمئنی؟

- آره، برو.

با این همه هنگامی که رنه در را پشت سرش بست اضطرابی وحشتناک چهره فلاویر را منقبض ساخت. اضطرابش احمقانه بود، چون تمام لوازم رنه توی گنجی جای داشت. رنه مسلماً فرار نمی‌کرد، ناپدید نمی‌شد... فکر کرد: «ممکن است بمیرد!» دست‌هایش را روی پیشانیش گذاشت تا این فکر جنون‌آمیز را از سر بیرون کند. وقت می‌گذشت. فلاویر وزوز گذشتن وقت را در گوش‌هایش حس می‌کرد. پیشخدمتهای رستوران خیلی کند کار می‌کردند، خودش این را می‌دانست. با این همه رنه می‌توانست عجله کند! حتماً از غیبتش استفاده می‌کند و با نشاط تمام هر چه که دلش می‌خواهد می‌خورد! کاری که وقتی با او بود نمی‌کرد، چون می‌ترسید اوقاتش تلخ بشود. از این جنبه حیوانی چقدر نفرت داشت!... در گذشته هم در کافه کوراب و آ، وقتی از آشپزخانه بیرون آمده بود، با آن لباس پیشخدمتها، فلاویر چقدر رنج برده بود!... یک ساعتی می‌شد که رفته بود، یعنی اینقدر گرسنه‌اش بود!... به زودی از یک ساعت و ربع هم می‌گذرد! خشم و نگرانی سر درد فلاویر را تشدید کرد. اشکهای ناتوانی در چشمانش می‌نشستند. وقتی رنه برگشت فلاویر با نفرت به او نگریست.

- یک ساعت و بیست و پنج دقیقه برای بلعیدن یک تکه بیفتک!
 زن خندید، کنار تخت نشست و دستش را گرفت. گفت:
 - خوراک حلزون داشتند. سرویس اینجا هم که می دانی تمامی ندارد...
 تو چطوری؟
 - اوه! من.

- خوب دیگه، ادای بچه‌ها را در نیاور.
 فلاویر آن دست با طراوت را رها نمی‌کرد و آرامش با تانی در او زاده
 می‌شد. چرتی زد و در همان حال دست رنه را در انگشتانش داشت و آن
 را رها نکرده بود. انگار بازیچه‌ای سحرآمیز در دست دارد. اوایل غروب،
 مدتی بعد از ساعت چهار، با اینکه هنوز درد داشت احساس کرد که کمی
 بهتر هست و مایل است گردش بکند.
 - جای دوری نمی‌رویم. فردا باید حتماً سری به دکتر بزنم.
 پایین رفتند. در پیاده‌رو فلاویر وانمود کرد چیزی را فراموش کرده
 است.

- منتظرم بمان، باشد؟ زیاد طول نمی‌کشد، فقط یک تلفن.
 برگشت و وارد بار شد.
 - یک ویسکی... عجله کن!
 از شتاب مهار شده‌ای می‌لرزید، مثل مسافری که می‌ترسد به موقع به
 قطار نرسد. رنه می‌تواند از همین لحظه استفاده کند و دور شود، به خیابان
 دیگری بپیچد... یا... مشروبش را نوشید، قلپ‌قلپ، و از سوزش کندش
 لذت برد. ناگهان صورت غذا را دید.
 - صورت غذای ظهر است؟
 - بله آقا.
 - غذای حلزون تویش نوشته نشده.
 - ظهر حلزون نداشتیم.

فلاویر به یک جرعه گیلاسش را خالی کرد. در حال خواب لبهایش را با دستمالش پاک کرد.

گفت: «به حساب بگذار.»

سپس ناگهان دوید تا به رنه برسد. خوش اخلاق بود. خیلی حرف زد. وقتی به خود زحمت می داد می توانست درخشان باشد. برای شام او را به رستوران بسیار زیبایی برد، نزدیک بندر قدیمی، آیا رنه می تواند پشت این حرفهای سرگرم کننده فکرش را بخواند؟ آیا متوجه می شود که نگاهش گاه به رویش خیره می ماند؟ اما در زندگی آنها همه چیز آنقدر تصنعی بود که... و فلاویر هم آدم غریبی بود!

آنها دیر بازگشتند. مدتی دراز خوابیدند. ظهر فلاویر از سردرد شکایت کرد.

رنه گفت: «می بینی، به محض اینکه از زندگی عادی کمی دور

می شویم...»

- بخصوص برای تو ناراحتم، باز هم باید تنهایی نهار بخوری.

- زیاد طول نمی کشد.

- اوه! زیاد هم عجله نکن.

فلاویر صدای گامهایش را که دور می شد می شنید. بی صدا در را باز کرد و با سرعت وارد آسانسور شد. نگاهی به سرسرای هتل و رستوران انداخت.

رنه هیچ جا دیده نمی شد. او را در انتهای خیابان دید. قدمهایش را تند کرد. فکر کرد: «بفرما، همه چیز از نو شروع می شود.» رنه لباس خاکستریش را پوشیده بود و سایه های درختان زیزفون در اطرافش تکان می خورد. رنه در حالی که سرش را کمی خم کرده بود، بی آنکه به چیزی نگاه کند با سرعت راه می رفت. همچون گذشته افسران زیادی در پیاده رو به چشم می خوردند. روزنامه ها تیتروهای درشتی زده بودند و فلاویر

کلماتی که تصاویر گذشته را در ذهنش زنده می‌کرد می‌دید: بمباران... شکست حتمی... رنه به خیابان کوچکی پیچید و فلاویر به او نزدیک شد. خیابان باریکی بود که در دو طرفش مغازه قرار داشت: عتیقه‌فروشی، کتابفروشی... فلاویر کجا این خیابان را دیده بود؟... شبیه خیابان سنت‌پر بود. رنه از عرض خیابان گذشت و وارد هتل کوچکی شد. فلاویر دیگر جرئت نداشت تعقیبش کند. نوعی وحشت خرافی او را در برابر هتل میخکوب کرده بود. روی لوحه‌ای مرمرین نوشته شده بود هتل سانترال و به در نوشته‌ای آویخته شده بود که دو کلمه «ظرفیت تکمیل» به رویش خوانده می‌شد. فلاویر با این همه با پاهایی که قدرت کشیدنش را نداشتند از عرض خیابان گذشت. دستش را روی دستگیره‌ای گذاشت که چند لحظه پیش دست رنه روی آن قرار گرفته بود. سرسرای کوچکی را دید و تابلویی که احتمالاً رنه، همین چند لحظه پیش کلیدش را از رویش برداشته بود، مردی که روزنامه می‌خواند پشت صندوق نشسته بود. پرسید:

- چه کار دارید؟

فلاویر گفت: «خانم... خانمی که لباس خاکستری پوشیده بود، اسمش

چیست؟»

- همین خانمی که الان رفت بالا؟

- بله، اسمش؟

مرد با لهجه غلیظ مردم مارسسی گفت: «پولین لاژرلاک.»

۵

وقتی رنه برگشت، فلاویر دراز کشیده بود.

رنه پرسید: «حالت چطور است؟»

- کمی بهترم. الان بلند می شوم.

- چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟

- من!

فلاویر سعی کرد لبخند بزند و رواندازش را به کنار زد.

رنه گفت: «حالت عجیبی پیدا کردی.»

- ابداً، باور کن.

فلاویر به موهایش شانه زد و به کتش برس کشید. در این اتاق باریک، کوچکترین حرکت باعث می شد تا به هم نزدیک بشوند. دائم با هم تماس حاصل می کردند. فلاویر نه یارای آن داشت که سخنی بگوید و نه می توانست ساکت باشد. دلش می خواست تنها باشد، سرش را در دستهایش بگیرد، شستهایش را روی گوشهایش بگذارد و تنها در برابر رازدهشت آور قرار بگیرد.

رنه گفت: «هنوز مقداری کار دارم که باید انجام بدهم فقط آمدم بینم حالت چطور است.»

- کار؟... چه کاری؟

- خوب، اول باید بروم آرایشگاه، باید سرم را بدهم بشورند. بعدش هم باید یک جفت جوراب بخرم...

شستن سر، خریدن جوراب، اینها واقعی هستند. اطمینان بخش‌اند. از اینها گذشته در این لحظه چهره رنه صمیمی بود، معلوم بود که دروغ نمی‌گوید.

پرسید: «اشکالی ندارد؟»

فلاویر از روی ملاطفت حرکتی کرد، اما دستهایش مردد بودند، مثل دستهای آدمی کور.

زیر لب گفت: «تو زندانی نیستی. خودت بهتر می‌دانی که این من هستم که... زندانی هستم.»

سکوت بار دیگر برقرار شد. رنه در برابر آینه تجدید توالت می‌کرد و فلاویر که پشتش ایستاده بود تماشایش می‌کرد.

رنه گفت: «عزیزم مرا عصبی می‌کنی.»

موها در اطراف گوشهایش تکان می‌خوردند و رگی کوچک روی شقیقه‌اش می‌زد و خونی سرخ رنگ این رگ کوچک آبی را پر کرده بود. زندگی در همین جا بود، در همین بدن، که عطری خوشبو پراکنده می‌کرد و اگر فلاویر چشمانی نافذتر داشت شاید می‌توانست آن را چون هاله‌ای و یا شعله‌ای نازک ببیند. به آرامی انگشتی روی شان‌زن جوان گذاشت - گوشت ولرم بود و هموار و او به سرعت دستش را عقب کشید.

رنه در حالی که سرش را به جلو خم کرده بود تا لبهایش را قرمز کند

پرسید:

- چی شده، نمی‌خواهی بگویی؟

فلاویر آهی کشید. «رنه... مادلن... پولین. سؤال کردن، بار دیگر، چه فایده‌ای دارد؟»

گفت: «برو! عجله کن.»

و کیف و دستکش خود را به او داد.

- پایین منتظرت می‌مانم... برمی‌گردی؟

رنه برگشت.

- یعنی چه! معلوم است!

فلاویر می‌کوشید لبخند بزند. خیلی احساس بدبختی می‌کرد. در درونش همه چیز از شکست حکایت می‌کرد و ناگهان متوجه شد که رنه نسبت به او احساس ترحم کرده است و در رفتن مردد شده است. درست به همان صورت که آدمی از ترک بیماری مشرف به مرگ احساس خجالت می‌کند. رنه دوستش داشت. چیزی خشن و در عین حال پر از ملاحظت در خطوط چهره‌اش خوانده می‌شد. رنه قدمی به جلو برداشت، قدمی دیگر، خود را بالا کشید تا او را ببوسد. آیا خداحافظی بود؟ آیا بدرود بود؟ فلاویر با حجب گونه‌اش را نوازش کرد:

- اوریدیس کوچولو... مرا ببخش!

به نظر می‌رسید که رنه زیر آرایش‌ش رنگ باخت. به سرعت پلک می‌زد. - عاقل باش عزیزم، استراحت کن... چرا این مغزت دائم باید کار کند؟ در را گشود. بار دیگر به فلاویر نگریست و انگشتانش را به علامت خداحافظی تکان داد. در بسته شد. دستگیره بی‌حرکت ماند. فلاویر در میان اتاق همان‌طور به دستگیره مسی خیره مانده بود. آیا باز می‌گردد؟... چه وقت؟ نزدیک بود به دنبالش به راهرو بدود و با تمام قوایش فریاد بزند: «مادلن!»... اما چند لحظه پیش درست گفته بود. هم او بود که زندانی بود. چه انتظاری داشت؟ او را نزد خود نگاه دارد، در همین اتاق؟ روز و شب مواظبش باشد؟

می توانست دائم از او مراقبت کند اما هرگز قادر نخواهد بود دریابد در پیچ و خم خاطره اش چه چیزی پنهان شده است. مادلن واقعی آزاد است. در جایی دیگر زندگی می کند. و این جسم که نمودی است از مادلن واقعی تنها از روی ترحم به او داده شده است. بالاخره لحظه ای فرا می رسد که جدایی غیر قابل احتراز باشد. عشقشان وحشتناک است! و سرانجامی جز مرگ ندارد... مرگ!

فلاویر لگدی به صندلی کنار میز توالت زد. چه می گویم! پس آن اتاقی که در هتل گرفته است چی؟ آن خریدهایی که تا سرم را دور می بیند انجام می دهد چی؟ آیا به خاطر آن نیست که می خواهد فرار کند؟ هیچ امر اسرارآمیزی در این قضیه وجود ندارد. بعد از ژوین، آلماریان بود. بعد از فلاویر هم کسی دیگر خواهد بود. با تمسخر لبخند زد: «حسود... حالا دیگر به مادلن حسادت می کنی!» آیا این کار هیچ معنایی دارد؟ با فندک طلا سیگاری آتش زد و به بار هتل رفت، گرسنه اش نبود. حتی میلی به نوشیدن الکل هم نداشت. برای اینکه بتواند روی مبلی بنشیند کنیاکی سفارش داد. تنها یک چراغ برفراز بطریهای رنگارنگ می سوخت. پیشخدمت روزنامه می خواند. فلاویر در حالی که گیلاشش را در دست داشت و سرش را خم کرده بود، سرانجام توانست چشمانش را ببندد. تصویر ژوین به نظرش آمد. به گونه ای رذیلانه با ژوین رفتار کرده بود و حال خود را در موقعیت او می یافت. به مفهومی خود ژوین بود، به نوبت خود کنار بیگانه ای زندگی می کرد که معشوقه اش و همسرش بود. اگر کسی را می شناخت شاید نزدش می رفت و با او مشورت می کرد. اگر دوستی داشت، به او التماس می کرد تا مراقب رنه باشد. کارش به اینجا رسیده بود. ژوین را می دید، در دفترش، صدایش را می شنید... «حالتش عجیب است... مرا نگران می کند...»

- گارسن... یکی دیگر!

ژوین خوشبختانه هرگز به حقیقت دست نیافت. اگر می فهمید... چه کار می کرد؟... او هم به الکل پناه می برد. یا اینکه گلوله‌ای در شقیقه‌اش خالی می کرد. چون حقایقی وجود دارد که نمی توان به آن پی برد و در عمق روح احساس غثیان نکرد. غثیانی صد بار بدتر از سرگیجه‌ای که بدن دچارش می شود. و قرار بود که بین تمام مردان تنها او باشد که به چنین رازی پی ببرد. رازی که نه تنها مایه شادمانی نیست بلکه اضطراب وجود را دو چندان می سازد. او! خود را کاملاً آرام می یافت، به گونه‌ای خارق‌العاده روشن بین، حتی می توانست بی آنکه برخورد بلرزد بار دیگر به عقب برگردد. جسد را دیده بود، پای برج ناقوس، خونهای روی سنگفرش، و اعضای به هم پیچیده بدن. اندکی بعد، ژوین در برابر جسد همسرش گریسته بود.

زن دربان به او کمک کرده بود تا جسد متلاشی شده را به گونه‌ای قابل قبول لباس بپوشاند. بازرسهای پلیس مدتها جسد مادلن را معاینه کردند. از این بابت خیالش راحت بود، درست مثل لژیونرهایی که پای صلیب تاس بازی می کنند. سرگیجه موقعی شروع می شد که به فکر پولین لاژرلاک می افتاد، همان زنی که خودکشی کرده بود، یا وقتی نخستین کلمات مادلن را به یاد می آورد، و در این مواقع لرزش تب وجودش را فرامی گرفت: «مرگ زیاد هم درد ندارد.» و بخصوص وقتی صحنه کلیسا را به یاد می آورد و تصمیم مادلن را که در کمال آرامش اتخاذ شده بود...

زندگی بسیار دشوار شده بود، برای مادلن... در نتیجه خیلی ساده تصمیم گرفت تا خود را محو کند. اما آیا زندگی رنه آسانتر است؟ نه... پس چی؟ فلاویر به اینجا که می رسید سرش گیج می رفت، نوعی خستگی و خلأ غیر قابل تحمل در پشت پیشانیش جای می گرفت، شبیه حالتی که مشاهده بینهایت، چیزی ازلی و ابدی، چیزی که تا ابد ادامه دارد و هیچ

پایانی نمی‌شناسد و حد و حدودی ندارد و در مرز نمی‌گنجد در آدمی
ایجاد می‌کند!
- گارسن!

این بار فلاویر تشنه بود. با نومیدی به رنگ تیره محیط و ردیف
بطریهای پشت بار می‌نگریست. آیا هنوز زنده بود؟... بله.

پیشانی‌اش از عرق مرطوب بود و دستهایش که روی پیشخان قرار
داشت می‌سوخت. زنده بود و روحش در آن لحظه از آن روشن‌بینی‌ای
برخوردار بود که او را به وحشت می‌انداخت. فلاویر غلظت دردناک
موقعیت غیرممکن و پوچی را که در آن دست و پا می‌زد به خوبی درک
می‌کرد. نه تنها دیگر نمی‌توانست رنه را از آن خود سازد، بلکه دیگر حتی
نمی‌توانست با او کلمه‌ای سخن بگوید. رنه کاملاً دیگری شده بود. چیزی
بین آنها حایل گردیده بود، پس از کشف آن هتل که دوستی را نابود ساخته
بود. رنه بی‌شک به سوی مرد دیگری خواهد رفت که بدون دانستن
حقیقت او را دوست خواهد داشت. ژوین نزدیک بود حقیقت را دریابد.
مادلن خودکشی کرده بود. اما حالا...

فلاویر گیللاس نیمه پرش را انداخت. الکل روی زانویش ریخت. با
دستمالش آن را خشک کرد. سپس با خجالت گیللاس چسبناک را
برداشت. نگاهی به گارسن که همچنان مشغول خواندن روزنامه بود
انداخت. خود را به شدت سرزنش می‌کرد که چرا زودتر متوجه موضوع
نشده است... حالا رنه فرار خواهد کرد، این معلوم است... حتماً
جامه‌دانش را آماده کرده است، آنجا، در آن هتل کوچک... در همین لحظه
شاید دارد بلیتش را می‌گیرد که به افریقا برود... یا امریکا... و این از مرگ
بدتر است.

از جایش برخاست. سرش گیج می‌رفت. به مبل تکیه داد.

- چی شده؟... آقا حالشان خوب نیست؟

زیر بغلش را گرفتند و او را آرام تا کنار بار همراهی کردند.
- نه،... ولم کنید!

به میله فلزی چسبید و احمقانه به کت سفید و پیشبند مردی که به
رویش خم شده بود خیره شد.

- حالا... بهتر شدم. متشکرم.

مرد گفت: «چیزی می خواهید که حال شما بهتر بشود؟»
- بله... بله، یک ویسکی.

با ولع تمام گیللاس را به دهان برد. از اینکه اینقدر ضعیف است از خود
بدش می آمد، اما مایه زردرنگ به زودی به او نیرو می دهد. راهی پیدا
می کند که مانع رفتن مادلن بشود. و مقصر همه چیز هم خودش است با
کنایه ها و اشارات دائمی. شاید زمانی که فلاویر او را پیدا کرد، رنه
تناسخهایش را از یاد برده بود. و او خردخرد مادلن را باز ساخته بود
بی آنکه بداند با این کارش او را از دست می دهد.

حالا چه باید بکند؟ چه کند که او بپذیرد که زندگی می تواند چون
گذشته ادامه یابد؟ خیلی دیر شده بود.

با چشم دنبال ساعت گشت. چهار و نیم!

- به حساب بگذارید!

دستهایش میله فلزی را رها کردند. چند قدم نامتعادل برداشت. سپس
گامهایش محکم شدند. از سرسرا گذشت. دربان هتل را صدا زد.

- آیا در این حوالی آرایشگاه است؟ آرایشگاهی برای خانمها و بسیار

شیک؟

دربان گفت: «شه ماریزا، معروفترین آرایشگاه زنانه است.»

- دور است؟

- نه. تا اینجا حداکثر دو دقیقه راه است. از بلوار می روید و می پیچید به

سومین خیابان دست چپ، آرایشگاه بین یک گلفروشی و یک کافه قرار دارد. حتماً پیدایش می‌کنید.

- متشکرم.

فلاویر خارج شد و هوا باعث شد تا عضلاتش کرخ شود. پشیمان شده بود که چرا ناهار نخورده است. خورشید باعث شده بود تا ریلهای تراموا به گونه‌ای غیر قابل تحمل برق بزند. زندگی چون رودی طغیان زده جریان داشت و فلاویر برای گریز از موج عابران از کنار دیوار حرکت می‌کرد. سعی می‌کرد در حاشیه جنب و جوش باشد. گاه‌گاه به سنگهای داغ خانه‌ها تکیه می‌داد. بی‌هیچ زحمتی آرایشگاه را پیدا کرد و همچون گدایی که در طلب صدقه است به ویتربنش نزدیک شد. او را دید، سرش زیر کلاهکی غریب قرار داشت. پس اینجا بود! بله، خودش است. پس هنوز مهلت داشتند، هر دو آنها. چه خوب!... چه خوب!... از آرایشگاه گذشت و وارد کافه شد.

- یک ساندویچ و یک آبجو!

از این پس باید از هر گونه بی‌احتیاطی اجتناب کند. باید مواظب خودش باشد. نیرویش را تقویت کند. باید خیلی قوی باشد تا مانع شود که او... اما پیش از هر چیز چگونه باید اطمینانش را جلب کرد؟ با دوری جستن از کنایه زدن؟ با صرف نظر کردن از وادار کردنش به اعتراف؟

آهی کشید. ساندویچش را نیمه تمام باقی گذاشت. آبجو حالش را بهم می‌زد. توتون دهانش را آزار می‌داد. از جایی که نشسته بود پیاده روی مقابل آرایشگاه را می‌دید. نمی‌توانست از چنگش فرار کند. احتمالاً به هتل باز می‌گردد. چگونه باید شب درازی را که به دنبال می‌آید تحمل کرد؟ باید از او عذر خواست؟ باید به او التماس کرد تا دعوای گذشته را فراموش کند؟... فلاویر به آسفالت چهارگوش آن سوی ویتربن زل زده بود و احساس می‌کرد که دارد امتحان مشکلی می‌دهد و در برابر تخته

سیاه گیج و منگ ایستاده است و هیچ پاسخی ندارد... خود را می‌شناخت: هرگز قادر نیست از دانستن حقیقت صرف‌نظر کند. چیزی که در او دوست داشت این نبود که او مادلن است بلکه این بود که او زنده است، و احتمالاً همین زندگی است که او نمی‌خواهد تقسیم کند. زندگی‌اش بیش از اندازه غنی و بیش از اندازه ناچیز بود. فلاویر هرگز نمی‌تواند بپذیرد که از راز این زندگی بی‌خبر بماند. پس چه باید کرد؟

زمان به کندی می‌گذشت. صاحب کافه از دور این مشتری عجیب را زیر نظر داشت، کسی که گاه با خود حرف می‌زد و از پیاده‌رو چشم بر نمی‌داشت. فلاویر، غم گرفته، فکر می‌کرد، برای مشککش هیچ راه حلی وجود نداشت. مادلن اجباراً خواهد رفت. امکان نداشت که بتوان زندانش کرد... اولین موقعیتی که به دستش بیفتد، فرار می‌کند. فلاویر دیگر نمی‌توانست سردرد را بهانه کند، دراز بکشد... شاید حالا هم دیر شده باشد. شاید تا چند لحظه دیگر رنه به سوی ایستگاه قطار یا کشتی‌ای برود که دارد حرکت می‌کند. در آن صورت برای فلاویر راهی جز مرگ باقی نمی‌ماند...

ناگهان مادلن خارج شد. انگار از پیاده‌رو سبز شده است. ظهور ناگهانی. سرش برهنه بود. موهایش به روی گردنش جمع شده بود و از حنا رنگی دلپذیر یافته بود...

فلاویر شتابزده از کافه بیرون آمد. رنه در حالی که کیف سیاهش را زیر بغل داشت، بدون تعجیل در جلویش حرکت می‌کرد. همان لباس خاکستری رنگی را که فلاویر برایش خریده بود بر تن داشت. به همان صورتی بود که فلاویر در رؤیاهایش می‌دید. به او نزدیک شد، چون در گذشته‌ها کنار رود سن، و عطرش را شنید، عطر زمین‌پاییزی، برگهای له شده و گل‌های پژمرده. فلاویر در حالی که دستش را روی سینه گذاشته بود و دهانش باز بود، چون کسی که در خواب راه می‌رود، گام برمی‌داشت.

این بار دیگر، تحملش به پایان می‌آمد. داشت از هوش می‌رفت. به مردم تنه می‌زد و آنها، مضطرب، برمی‌گشتند و به او نگاه می‌کردند. آیا در آخر این خیابان به روی زمین درمی‌غلند؟ آیا به گریه خواهد افتاد؟... رنه قدم‌زنان به سوی خرابه‌های محله قدیمی می‌رفت. فلاویر واقعاً حق داشت که تعقیبش کرده بود! زن جوان خیال نداشت به هتل برگردد. بی‌اعتنا از کنار مغازه‌ها می‌گذشت و خورشید غروب‌گیاه سایه‌اش را پشت سرش روی زمین می‌کشید، تا کنار پای فلاویر. آیا داشت گردش می‌کرد؟ قرار ملاقات داشت؟ یا فقط می‌خواست پیش از عذاب غیر قابل تحمل تنها ماندن با او کمی از آزادیش لذت ببرد؟ و یا اینکه به دورها رفته بود، بیگانه‌ای بود در این شهر بیگانه؟... پشت دیوارهای ویران صدای بولدوزرها به گوش می‌رسید. روی دیوارهای سیاه شده آفیشهای رنگارنگ به چشم می‌خورد. بچه‌ها در خرابه‌ها بازی می‌کردند. مادلن با گامهای موزونش به ساحل بلژیک رسید. لحظه‌ای کوتاه مکث کرد، سرش به جانب ستونهای شکسته پل برگشت. آب خاکستری رنگ دکلهای قایقهای بادبانی را که کنار یکدیگر قرار داشتند منعکس می‌ساخت. پس‌رکی جوان قایقی را به ساحل می‌آورد. اینجا و آنجا سکوهای چوبی در آب می‌پوسیدند. مکان مارس‌ی بود و در عین حال کوربوآ. گذشته به گونه‌ای وسوسه‌انگیز از اکنون غیرقابل درک بیرون می‌زد. فلاویر حس می‌کرد که از زمان بیرون است. شاید این موجهای کوچک که تخته‌ها و میوه‌های گندیده را تکان می‌داد و شاید طرح خود اندام مادلن، هیچ‌کدام وجود نداشت. با این همه عطر تند مادلن به مشام می‌رسید که بوهای بندر هم قادر نبود آن را محو کند. مادلن در طول ساحل به سوی لنگرگاه به راه افتاد. آیا می‌خواست سوار کشتی بشود؟ یا فقط می‌خواست کشتیها را تماشا کند و درباره سرزمینهایی که می‌توانست به سوشان بگریزد خیالبافی کند؟ تعدادی آدم از نژادی نامشخص که

بلوزهای آمریکایی و شلوارهایی با جیبهای متعدد پوشیده بودند با بی‌اعتنایی بین کشتیها و لنگرگاه در رفت و آمد بودند. مادلن انگار کسی را نمی‌بیند. تنها به آب، که اینجا و آنجا از مازوت رنگ گرفته بود، و آن سوی دکلهای، به دیوار سیاه برج سنت ژان^۱ می‌نگریست. دورتر نگهبانها تفنگ بردوش، در پارک کشیک می‌دادند. فلاویر خسته بود اما به فکرش نمی‌رسید که از تعقیب دست بردارد. اتفاق غیر قابل احتراز را انتظار می‌کشید. و در ساحل ژولیت^۲ بالاخره چیزی را که انتظار می‌کشید به وقوع پیوست. مادلن کنار تنها میز خالی نوعی کافه - کاتین نشست. فلاویر دنبال جایی گشت تا خود را مخفی کند. چون گذشته نزدیکش چلیکهای بزرگی دیده می‌شد که رویشان با رنگ سفید نوشته شده بود سالگ^۳ الجزیره. سالگ موکلش بود، اما کی؟ در کدام یک از زندگهایش در گذشته؟ مادلن می‌نوشت. چراغها یکی یکی توی کشتیها و در طول بندرگاه روشن می‌شد. باد گوشه کاغذش را بلند می‌کرد. دستش به سرعت روی کاغذ می‌دوید. در این لحظه دارد به او نامه می‌نویسد. دارد آهسته با او سخن می‌گوید، همچنان که در گذشته آهسته با ژوین سخن می‌گفت. از وحشت و اندوه بیمار شده بود. حال داشت نامه را تا می‌کرد. سرپاکت را می‌چسباند و روی میز پول می‌گذاشت.

فلاویر چلیکها را دور زد. اندیشه‌ای دهشتبار از ذهنش گذشت. آیا خیال دارد... هنوز با ساحل خیلی فاصله داشت. بین ریلها راه می‌رفت. به نظرش در اینجا کشتی زیاد بود. دنبال محل خلوت‌تری می‌گشت. یکی به دنبال دیگری از برابر کشتیهای عظیم که سوراخهای محل لنگرهایشان چون چشمهایی درشت به آنها زل زده بود می‌گذشتند. گاه در بالای سرشان، دریانوردی که به نرده تکیه داشت، نور سیگارش را تکان می‌داد. طنابهای ضخیم به روی هم افتاده بودند و کشتیهای عظیم را که چون

1. Saint-Jean.

2. Joliette.

3. Salgues.

کوهی از سکوت و شب بودند بیحرکت در کنار ساحل نگاه داشته بودند. از چراغها نوری زرد خارج می شد که اطرافش را حلقه ای از حشرات گرفته بود. مادلن عجله داشت. با دستی دامنش را گرفته بود تا باد بلندش نکند. خم شد تا از زیر نرده ای بگذرد و با احتیاط به ساحل نزدیک شد. فلاویر در سایه جرثقیلی تماشایش می کرد. در اطرافشان هیچ کس دیده نمی شد. در پایین، امواج دو قایق را آهسته به هم می زد. فلاویر روی پنجه پا، چون دزدی که در اندیشه دزدی است، نزدیک رفت. دستش را روی شانه مادلن گذاشت و او را به عقب کشید. مادلن فریاد زد و مقاومت کرد.

فلاویر گفت: «منم، نامه را بده به من.»

آنها گلاویز شدند و کیف باز شد. نامه به بیرون افتاد و چون ورقی کاغذ، پیچ و تاب خورد. فلاویر کوشید پایش را روی پاکت بگذارد، اما موفق نشد. نسیمی قوی پاکت را بلند کرد، پاکت از روی ساحل لغزید و در تاریکی ناپدید شد. بعد، بار دیگر ظاهر شد، اما دور از دسترس، روی کف امواجی که به روی هم می غلتیدند. فلاویر همین طور مادلن را گرفته بود.

- دیدی چه کار کردی؟

- ولم کن.

فلاویر کیف را در جیبش گذاشت و زن جوان را به دنبالش کشید.

- از آرایشگاه تو را تعقیب می کنم. برای چه به اینجا آمدی؟ بله؟

جواب بده!... در آن نامه برایم چه نوشته بودی؟... نامه خدا حافظی بود؟

- بله.

او را تکان داد.

- بعدش چی؟... چه کار می خواستی بکنی؟

- می خواستم بروم... فردا، شاید، هر کاری حاضر بودم بکنم! دیگر

نمی توانم.

- پس من چی؟

حس می‌کرد ذهنش خالی است. خستگی وحشتناکی به روی
شانه‌هایش فشار می‌آورد.

- بیا!... راه برویم!

وارد کوچه‌های باریکی که سایه‌های مشکوکی در آنها رفت و آمد
می‌کردند شدند. اما فلاویر از کسی هراسی نداشت. حتی به آنها فکر هم
نمی‌کرد. انگشتهایش محکم آرنج رنه را چسبیده بودند. او را با خود
می‌کشید و حس می‌کرد، این بار، که با او از دورها آمده است، از سرزمین
مرگ.

گفت: «حالا دیگر حق دارم که بدانم... تو مادلنی! زود باش، اعتراف

کن!

- نه.

- پس کی هستی؟

- رنه سورآنژ.

- دروغ است.

- نه.

سرش را بلند کرد تا شیار باریک آسمان را بین صف خانه‌های بلند

ببیند.

دلش می‌خواست او را کتک بزند، تا حد مرگ او را بزند.

با خشم تکرار کرد: «تو مادلنی. دلیلش هم این است که به صاحب آن

هتل کوچک گفتمی که نامت پولین لازلراک است.»

- می‌خواستم سر درگمت کنم، که نتوانی مرا پیدا کنی.

- مرا سردرگم کنی؟

- بله... چون که واقعاً می‌خواهی من این پولین باشم... می‌دانستم که

تحقیق می‌کنی و تحقیقت تو را به آنجا می‌کشاند. می‌خواستم که این

خاطره در ذهنت بماند و تورنه سورآنژ را فراموش کنی.

- پس... این آرایش مو چی، این حنا؟

- به تو که گفتم: برای از بین بردن رنه سورآنژ... چون برای تو فقط این مادلن وجود دارد.

- نه!... این تو هستی که می خواهم برای خودم حفظ کنم.

با نومیدی بازویش را می فشرد. در تاریکی او را می شناخت. از صدای قدمهایش، از بوی عطرش، از هزار نشانه‌ای که عشق بدون اشتباه درمی یابد. صداهای آکاردئون و ماندولین به طور مبهم از ورای دیوارها به گوش می رسید. پشت آنها، گاه صدای سوت، چون صدای حیوانی در شب، شنیده می شد.

فلاویر گفت: «چرا می خواستی فرار کنی؟ با من خوشبخت نیستی؟»
- نه.

- به خاطر سؤالاتم؟

- به خاطر سؤالات... و بقیه چیزها.

- اگر قول بدهم که دیگر هیچ وقت از تو سؤال نکنم... هیچ وقت؟

- دوست بیچاره من... دست خودت نیست.

- گوش کن... با همه اینها چیزی که از تو می خواهم مسئله ساده‌ای

است. اعتراف کن که مادلنی و دیگر اصلاً حرفش را نمی زنم... از مارس می

می رویم... سفر می کنیم. خواهی دید زندگی چقدر دلپذیر می شود.

- من مادلن نیستم.

آه! چه لجاجت غریبی!

- اگر مادلن نیستی چگونه می توانی مثل او به خلأ خیره بشوی و مثل او

به جهان نادیدنی پناه ببری؟

- من نگرانیهای خودم را دارم که نمی توانم آنها را با کسی قسمت کنم.

حس کرد که زن جوان گریه می کند. کنار هم به سوی بلواری روشن

حرکت می‌کردند. به زندگان نزدیک می‌شدند. فلاویر دستمالش را بیرون آورد.

- بیا جلو!

با حرکتی حاکی از مهربانی صورتش را از اشک خشک کرد. سپس چشمانش را بوسید و دستش را گرفت.

- بیا!... نترس!

وارد بلوار شدند. به مردم پیوستند. در کافه‌ها دسته‌های ارکستر می‌نواختند. جیبهایی که در آنها مردانی با کلاههای سفید نشسته بودند به سرعت می‌گذشتند. دستفروشها و فروشندگان بادام زمینی اینجا و آنجا دیده می‌شدند. ولگردان که بسته‌های سیگارهای کامل و لاکی استرایک در دست داشتند آتش مطالبه می‌کردند. وقتی فلاویر به مادلن نگاه می‌کرد او سرش را بر می‌گرداند. مادلن تسلیم نمی‌شد و کینه فلاویر را آزار می‌داد. فلاویر بیش از آن بدبخت بود که بتواند نسبت به رنه احساس ترحم کند.

رنه گفت: «دستم را اول کن... باید آسپرین بخرم. سرم خیلی دردمی‌کند.»

- اول اعتراف کن که مادلن هستی!

زن شانه‌هایش را بالا انداخت و آنها به راه خود ادامه دادند. مثل دو عاشق نزدیک به هم راه می‌رفتند، با این همه فلاویر، چون پلیسی که می‌ترسد مبادا زندانش فرار کند، بازویش را رها نمی‌کرد. وارد هتل شدند و فوری به رستوران رفتند. فلاویر قادر نبود از مادلن چشم بردارد. زن جوان زیر لوستر، با موهایی که روی گردن جمع شده بود، همچنان بود که در نخستین دیدارش، در تئاتر مارینی^۱ دیده بود. فلاویر دستش را دراز کرد و انگشتانش را فشار داد. گفت:

- بالاخره نمی‌خواهی چیزی بگویی.

1. Marigny.

زن سرش را پایین انداخت. رنگش همچون رنگ آدمی در شرف مرگ، پریده بود. پیشخدمت آمد تا سفارش غذا بگیرد.
- نوشیدنی؟
- شراب مولن آوان^۱.

حس می کرد از خود بیخود شده است، انگار حضور مادلن مانع شد تا واقعیت و سنگینی حقیقت و وجود را دریابد. یکی از آنها شاید زیادی بودند. به او نگاه می کرد و گاه به خود می گفت: «غیر ممکن است!» و گاه می اندیشید: «خواب می بینم.»

زن تقریباً چیزی نمی خورد. بارها نزدیک بود به آن رؤیایی فرو برود که فلاویر صدبار دیده بود و نشانه هایش را می شناخت. مرد بطری را به آهستگی خالی کرد، تقریباً به گونه ای منظم. دشمنی مادلن را چون سدی بین خود و او احساس می کرد. گفت:

- خوب، می بینم که دیگر به آخر خط رسیدی... حالا حرف بزن مادلن.
زن ناگهان از جایش برخاست.

فلاویر گفت: «من هم زود می آیم.»

موقعی که زن رفت تا کلید را بردارد، فلاویر به بار رفت و با عجله لیوانی ویسکی نوشید، سپس با عجله خود را به آسانسور رسانید، متصدی آسانسور در را باز کرد. اتاقک آسانسور به سوی بالا به حرکت درآمد. فلاویر دستش را دور شانه مادلن گذاشت و سرش را نزدیک گوشش برد، چنانکه گویی می خواهد گوشش را ببوسد آهسته گفت:

- اعتراف کن عزیزم.

زن آرام به دیواره چوبی تکیه داد. گفت:

- بله... من مادلن هستم.

1. Moulin-a-Vent.

۶

فلاویر ماشین وار کلید را چرخاند. چون مه سیال راه می رفت، از این اعترافی که چندین روز انتظارش را می کشید گیج شده بود. آیا واقعاً اعتراف بود؟ با خستگی غریبی حرف زده بود! شاید فقط می خواست خوشایند فلاویر قرار بگیرد و مهلتی کسب کند.

به در تکیه داد. گفت:

- چطور می خواهی حرفت را باور کنم. بچه گیر آوردی!

- حالا دلیل می خواهی؟

- نه، اما...

دیگر خودش هم نمی دانست. خدایا، چقدر خسته بود!

زن گفت: «چراغ را خاموش کن.»

نور خیابان سایه کرکره را روی سقف می انداخت. سایه شبیه میله های

زندان بود. در زندان بسته شده بود. فلاویر خود را روی تخت انداخت.

- چرا فوری حقیقت را به من نگفتی، از چه می ترسیدی؟

مادلن را نمی‌دید اما صدای پایش را در حمام می‌شنید.

- جواب بده، از چه می‌ترسیدی؟

زن پاسخی نمی‌داد. فلاویر ادامه داد:

- در هتل والدورف مرا فوری شناختی؟

- بله، همان روز اول.

- عجیب است، در همان لحظه می‌توانستی همه چیز را به من بگویی.

چرا اینقدر احمقانه رفتار کردی؟...

با مشت‌های گره شده به شمد می‌زد و میله‌های تخت بفهمی نفهمی

صدای گیتار می‌داد.

- چقدر بازی در آوردی!... آیا واقعاً مستحقش بودیم؟... و این نامه... به

جای همه این چیزها می‌توانستی خیلی ساده به من بگویی چه اتفاقی

افتاده است...

زن در تاریکی کنارش نشست و دستش را گرفت. زیر لب گفت:

- مخصوصاً، نمی‌خواستم تو بدانی که چه اتفاقی افتاده است... هرگز

مطمئن نباشی که...

- اما من همیشه می‌دانستم...

- گوش کن... بگذار برایت توضیح بدهم... خیلی دشوار است!

دستش از حرارت می‌سوخت. فلاویر حرکتی نمی‌کرد. عضلاتش

منقبض شده بودند. از اضطراب خفه می‌شد. بالاخره داشت به راز دست

می‌یافت.

مادلن گفت: «زنی را که در پاریس دیدی، همان زنی که در تئاتر بود،

همراه دوستت ژوین، زنی که تعقیبش می‌کردی، از رودخانه بیرونش

کشیدی، آن زن... هرگز نمرد... من هرگز نمردم، می‌فهمی؟»

فلاویر لبخند زد. گفت: «بله، تو نمردی... فقط تبدیل به رنه شدی. این

را کاملاً درک می‌کنم.»

- نه عزیزم، نه... اگر این طور می شد خیلی خوب بود... من به رنه تبدیل نشدم. من همیشه رنه بودم. من واقعاً رنه سورآنژ هستم. و تو همیشه عاشق من که رنه سورآنژ هستم بودی.
- سر در نمی آورم.

- تو هرگز مادلن ژوین را ندیدی. من نقش او را بازی می کردم... همدست ژوین بودم... مرا ببخش... اگر بدانی چقدر رنج کشیدم... فلاویر مچ زن را گرفته بود.

- مقصودت این است که آن جسد، آنجا، زیر برج ناقوس...
- بله، جسد همسر ژوین بود، که به دست شوهرش کشته شده بود. مادلن ژوین مرده و من همیشه زنده بودم... بله... این هم حقیقتی که می خواستی بدانی.

فلاویر گفت: «دروغ است. حالا دیگر ژوین وجود ندارد و نمی تواند اعتراضی کند و تو از این موضوع سوءاستفاده می کنی. بیچاره ژوین!... یعنی تو معشوقه اش بودی، مقصودت همین است؟ و شما دو نفری به این فکر افتادید که زن قانونی را از میان بردارید... چرا، بالاخره باید دلیلی وجود داشته باشد، چرا؟»

- ثروت مال او بود... بعد از مردنش ما به کشور دیگری می رفتیم.
- عالی است! پس چرا ژوین سراغ من آمد که مراقب همسرش باشم؟
- آرام باش، عزیزم.
- کاملاً آرامم، قسم می خورم که هرگز این همه احساس آرامش نمی کردم. خوب دیگر، جواب بده!

- کسی نمی بایست به او سوءظن می برد. و چون همسرش دلیلی نداشت که خودکشی کند، ژوین به شاهی احتیاج داشت که شهادت بدهد خانم ژوین افکار عجیب و غریبی داشت، خیال می کرده در گذشته های دور زندگی می کرده و مرگ در نظرش اهمیتی نداشته، برایش

تقریباً نوعی بازی به حساب می آمده... شاهدهی که وقتی بگوید موقع خودکشی حضور داشته کسی به حرفش شک نکنند... تو وکیل بودی... از این گذشته ژوین تو را خوب می شناخت... از دوران کودکی... او می دانست که تو قصه احمقانه اش را باور می کنی.

- در حقیقت خیال می کرد من احمقم، کمی هم خل وضع. این طور نیست؟... داستان قشنگی بود!... پس در تئاتر مارینی تو بودی، در گورستان پاسی تو بودی و عکس تو بود که وقتی به دیدنش می رفتم روی میز کارش قرار داشت...

- بله.

- و طبیعتاً، به گفته تو، پولین لاژرلاک هرگز وجود نداشت.

- چرا.

- آه، چه خوب... جرئت نداری همه چیز را نفی کنی.

زن جوان نالید: «سعی کن بفهمی...»

فلاویر با خشم فریاد زد: «می فهمم. همه چیز را می فهمم. اما بخصوص این را می فهمم که پولین لاژرلاک دست و پاگیر است، برایش نمی توانی جایی در قصه ای که سرهم کرده ای پیدا کنی.»

رنه زیر لب گفت: «ای کاش فقط یک قصه بود. پولین لاژرلاک واقعاً جده مادرن ژوین بود. همین موضوع هم باعث شد تا دوستت به این فکر بیفتد که زنش دائم به فکر این خویشاوند عجیب و غریب است، رفتن به سرگور، رفتن به خانه خیابان سن پر، خانه ای که پولین در آنجا زندگی می کرد... خودکشی قلابی کوربوآ، چون پولین هم خودش را غرق کرده بود...»

- خودکشی قلابی؟

- بله، برای آماده کردن... خودکشی بعدی. اگر خودت را به آب

نینداخته بودی، خودم بیرون می آمدم. شنا خوب می دانم.

فلاور دستهایش را در جیبهایش گذاشت تا مبادا وحشیانه کتک بزند.
با تمسخر گفت:

- پس این ژوین آدم بسیار قابلی بود. در حقیقت فکر همه چیز را کرده بود. وقتی، روز اول، به من پیشنهاد کرد که به خانه‌اش بروم بدون شک می دانست که قبول نمی کنم.

- دلیلش هم این است که قبول نکردی. و من هم از تو خواسته بودم که هرگز به خانه خیابان کلبر تلفن نزنی.

- ساکت شو! باشد!... اما برج ناقوس چی؟... می توانست بداند که ما به آنجا می رویم؟... بله، می توانی بگویی که این تو بودی که رانندگی می کردی... که شما از مدت‌ها پیش همه چیز را آماده کرده بودید، آن دهکده دورافتاده را شناسایی کرده بودید و ساعت دقیق را تعیین کرده بودید... و او تنها کافی بود که به عنوان هواخوری زنش را از خانه بیرون بیاورد، و از پیش می دانسته او چه لباسی می پوشد... بسیار خوب، با همه اینها، نه، حرفت را باور نمی کنم. شنیدی. حرفت را باور نمی کنم... ژوین جانی نبود.

رنه گفت: «چرا، او! برای خودش دلایلی داشت. ازدواجش اشتباه بود... مادلن واقعاً کمی بیمار بود. ژوین او را پیش هر دکتری که فکرش را بکنی برد، اما آنها چیزی پیدا نکردند...»

- البته! وقتی آدم بخواهد بالاخره توضیحی پیدا می کند. برج ناقوس؟ خیلی ساده است... ژوین آنجاست. بعد از اینکه زنش را کشت و صورتش را متلاشی کرد انتظار تو را می کشد. خوب می داند که من نمی توانم تو را همراهی کنم... به خاطر سرگیجه... تو به او ملحق می شوی... فریاد بلندی می کشی... و او جسد را می اندازد. و شما دو نفری، از آن بالا مرا می پایید، منی که دارم این زنی را که افتاده است و صورتش روی زمین قرار دارد تماشا می کنم... این زنی که موهایش را شینیون کرده است و با حنا رنگ

زده است... من هم می توانم از این قبیل توضیحات سرهم کنم! و وقتی دور شدم، شما از یکی از درها خارج شدید...
 فلاویر به تندی نفس می کشید... حال دیگر قصه گلویش را می فشرد، هزار تکه مختلفش در سرش جا می افتاد و بنایی عظیم می ساخت. با صدایی آهسته حرف می زد.

- من می بایست خبر می دادم، به ژاندارمری خبر می دادم... ژوین شک نداشت که من شهادت می دهم. چند روز پیش هم در کوربوآ... اما، من سکوت کردم... جرئت نداشتم یک بار دیگر به بی عرضگی خودم اعتراف کنم. این تنها موضوعی بود که ژوین پیش بینی نکرده بود. فکر همه چیز را کرده بود جز فکر سکوت کردن مرا... سکوت آدمی که یک بار دیگر هم گذاشته بود تا دوستش کشته شود...

چیزی که می گفت حقیقت داشت. رفتنش را به خانه خیابان کلبر به یاد می آورد، و وحشت ژوین را، که او هم مجبور بود تا سکوت کند... و تلفنش را، صبح روز بعد، آخرین کوشش بیهوده اش را: «صورتش تقریباً سالم مانده است.»... اما فلاویر جرئت نکرده بود به صورت متلاشی شده نگاهی بیندازد، فایده ای هم نداشت، بهتر بود حقیقت را مخفی کند... و چون شاهدهی وجود نداشت پلیس به تحقیقاتش ادامه داد و به مسائل زناشویی رسید و... دلیل قتل پیدا شد: ثروت همسر... ژوین نمی توانست بگوید هنگام قتل کجا بوده است، چون واقعاً در همان دهکده بود... روستاییان گفته بودند که مرد و زنی را درون ماشینی دیده اند، بی شک در همان ماشین تالوت... و بالاخره ژوین هم مرد.

رنه آهسته گریه می کرد، سرش را روی بالش گذاشته بود و فلاویر ناگهان حس کرد که طاقتش تمام شده است، که با چشمان باز از کابوسی گذشته است... پس این زنی که در کنارش است رنه است. شاید در همان ساختمان ژوین آپارتمان داشت، شاید در همان جا یکدیگر را شناخته

بودند... و رنه به دلیل ضعف حاضر شده بود به این بازی تن بدهد، و سالهای بعد، از روی دلزدگی یا جبر پذیرفته بود که با آن وکیل حقیر بی عرضه هم باشد... نه... نه، همه این چیزها را سرهم کرده است تا فلاویر را از خود دور کند، چون او را دوست ندارد... چون هرگز او را دوست نداشته است. نه در گذشته و نه...

صدایش زد: «مادلن!»

زن چشمانش را خشک کرد، دستی به موهایش کشید. گفت:

- من مادلن نیستم.

فلاویر در حالی که دندانهایش را به هم می فشرد، با دو دست گردنش را گرفت، او را به پشت انداخت و بیحرکت نگاهش داشت. ناله کنان گفت:
- دروغ می گویی... همیشه دروغ می گفتمی... نمی فهمی که دوستت دارم، دوستت دارم. از همان اول!... به خاطر پولین، به خاطر گورستان، به خاطر حالت رؤیاگونه ات... عشقی که به قالی با شکوهی شباهت داشت. یک رویش تصویر افسانه ای غریب بود و روی دیگرش... نمی دانم... نمی خواهم بدانم... اما وقتی تو را در آغوش گرفتم، وقتی حس کردم که تو تنها زن زندگی من هستی... مادلن... آن رویش همین بود... و گردشهای ما... یادت هست؟... دشتهای پر از گل... موزه لوور... سرزمین گمشده... مادلن!... خواهش می کنم... حقیقت را به من بگو.

زن دیگر حرکتی نمی کرد. فلاویر با زحمتی عجیب انگشتانش را از هم گشود. سپس در حالی که می لرزید دنبال کلید چراغ گشت و اتاق را روشن کرد. فریاد وحشتناکی کشید که باعث شد کسانی که در هتل بودند سراسیمه به راهرو بریزند.

فلاویر دیگر گریه نمی کرد. به تختخواب نگاه می کرد. حتی اگر دستبند هم به دست نداشت باز دستهایش را از هم باز نمی کرد. بازرس خواندن نامه پروفیسور بالارد را که به همکارش در نیس نوشته بود به پایان برده بود. گفت:

- بیریدش.

اتاق پر از آدم بود، اما صدایی از کسی بر نمی خاست. فلاویر پرسید:

- می توانم ببوسمش؟

بازرس شانه هایش را بالا انداخت. فلاویر نزدیک رفت. زن مرده روی

تختخواب خیلی لاغر به نظر می رسید. روی صورتش آرامشی عمیق

خوانده می شد. فلاویر خم شد و لبانش را روی پیشانی پریده رنگ

گذاشت و زیر لب گفت:

- منتظرت می مانم.

سخنی درباره بوآلو - نارسژاک و کتاب

در میان مردگان

توماس نارسژاک^۱ و پیر بوآلو^۲، دو نویسنده‌ای که فیلمسازانی چون هیچکاک^۳، کلوزو^۴ و فرانژو^۵ در به شهرت رساندنشان مؤثر بودند، برای نخستین بار در سال ۱۹۴۸ با هم ملاقات کردند. ملاقات در ضیافتی صورت گرفت که به افتخار نارسژاک برپا شده بود. چون کتابش *مرگ مسافرت است*، جایزه بزرگ رمانهای پرماجرا را ربوده بود.

پیش از این ملاقات، یکی از نوشته‌های تئوریک نارسژاک به نام *استتیک رمان پلیسی* نظر بوآلو را جلب کرده بود. نارسژاک در این کتاب و همچنین در کتاب پایان یک بلوف قواعد شیوه‌های رمان پلیسی را برمی‌شمارد و از خود می‌پرسد چگونه باید آنان را نوساخت و امکانات عرضه شده توسط رمان سیاه آمریکا را رد می‌کند. ایرادش به رمان سیاه آمریکا آن است که نوعی سازشکاری را جایگزین نوع دیگری از سازشکاری می‌کند، جانمایه قصه فاقد سرار است و در نتیجه به تحلیل هم نیازی نمی‌افتد، تنها جذابیت این رمانها را - وادث خشن پی‌درپی تشکیل می‌دهد که جز خشونت برای خشونت مفهوم و هدفی ندارند و همین خشونت آن رمانها را سترون ساخته است. در نظر نارسژاک خشونت، حتی نوع افسارگسیخته آن همواره برای جلب توجه کافی نیست. در نظرش

1. Thomas Narcejac.

2. Pierre Boileau.

3. Hitchcock.

4. Clouzot.

5. Franju.

جوهر رمان پلیسی در وحشتی که عقل را فلج کند نهفته است. حاصل آشنایی بوآلو و نارسژاک رمانی بود به نام زنی که دیگر نبود. این رمان که زادهٔ مباحثات تئوریک این دو نویسنده بود خود ماجرای غریبی دارد. هیچ ناشری حاضر به چاپش نمی‌شد، چون شاید نخستین رمان پلیسی بود که در آن اصلاً پلیسی وجود نداشت! سرانجام در ۱۹۵۲ بنگاه انتشاراتی دنوئل^۱ آن را منتشر ساخت و در ۱۹۵۳ کلوزو آن را با نام شیطان صفتان بر پرده سینما برد. موفقیت این رمان درخشان بود و مایه دلگرمی نویسندگان شد. بعد از این رمان مشترکاً حدود ۲۵ رمان نوشتند که از بین آنان، تاکنون ده رمان به فیلم تبدیل شده است. علاوه بر این رمانها، هشت سناریوی فیلم و دو سریال تلویزیونی و همچنین کتابی تئوریک به نام رمان پلیسی^۲ نوشته‌اند.

دستور کار بوآلو و نارسژاک را می‌توان در دو قاعده خلاصه کرد: گریز از تصاویر قالبی و نپذیرفتن قواعد رمان پلیسی، هر قدر هم که سودمند باشد. بیشتر داستانها در شهرستانها و ولایات اتفاق می‌افتد. شاید تنها دو رمان باشد که قصه‌اش به تمامی در پاریس می‌گذرد. شهرستان و ولایات مختلف به آنها امکان می‌دهد که تا از موقعیتهای گوناگون اجتماعی - اقتصادی، مکانهای مختلف غیر یکنواخت و افراد متفاوت سود جویند. در شهرستانها ما با افراد سر و کار داریم نه با تیپ و انتریک قصه دقیقاً با واقعیت اجتماعی محل تطبیق می‌یابد. در شهرستانها و ولایات ما با طبقه خرده‌بورژوا، کارمند، کارگر متخصص، صنعتکار، ملوان، ماهیگیر و... سر و کار داریم که هر یک می‌تواند در جای خود حادثه آفرین باشد.

دلیل جنایت هم در داستانهای بوآلو - نارسژاک عجیب و غریب و دور از ذهن نیست. دلیل جنایت مبتدل‌ترین و واقعی‌ترین دلیلهاست: منفعت.

نکته دیگری که در آثار این دو نویسنده دیده می‌شود نبودن کارآگاه است، این سلطانِ قدرتمندِ دانای اسرار، حتی اسراری که بر دیگر قهرمانان کتاب نیز پوشیده است. در نظر این نویسندگان به کارگرفتن کارآگاه نوعی فریب دادن خواننده است

1. Denoel.

۲. این کتاب توسط مترجم کتاب حاضر ترجمه شده و به‌زودی منتشر می‌شود.

و از این گذشته کارآگاه از کتابی به کتاب دیگری، به نوعی تصویر قالبی بدل می‌شود. بوآلو - نارسژاک شاید به دلیل جستجوی استتیک‌هایی تازه، کم‌کم علاوه بر کارآگاه، مجرم، قربانی، جسد، دلیل جنایت و... را نیز حذف کردند. این نبودنها و غیبتها خود نوعی اضطراب به وجود می‌آورد که درونمایهٔ دراماتیک کارشان شده است.

حال که کارآگاه را حذف کردیم چه عاملی را باید به جایش بنشانیم؟ بعضی از نویسندگان، همچون پاتریشیای اسمیت^۱ دیدگاه مجرم را جایگزینش ساختند. بوآلو - نارسژاک دیدگاه قربانی را برگزیدند. اما نه دیدگاه فردی قربانی که عملی انجام نمی‌دهد. در کتابهای دارای ساختار سنتی قربانی در صفحات نخست کتاب به صورت نعش دیده می‌شود و دیگر هیچ نقشی برعهده ندارد. قربانی در آثار بوآلو - نارسژاک کیست؟ کسی است که می‌داند مورد تعقیب است، در معرض خطر است، می‌خواهد بگریزد و با امکانات محدودی که در اختیار دارد از خود دفاع می‌کند. «نگاه می‌کند، گوش می‌دهد، خطر هنوز شکل نگرفته است، اما تهدید همه جا وجود دارد. جهان تهدید است، به کجا برود؟ به کجا بگریزد؟ باید صبر کند، نه اینکه بدون احتیاطهای لازم بگریزد، وقتی خطر مشخص شد باید سعی کند تا بگریزد. خطر، انتظار، تعقیب، سه عاملی که دلهره را شکل می‌دهد. در دلهره چه چیزی معلق است؟ زمان. تهدید زمان را به مدتی که به گونه‌ای دردناک تجربه می‌شود تبدیل می‌سازد. انتظار همین مدت است که به گونه‌ای شکنجه‌آور کند می‌گذرد، تعقیب همین مدت است که تند می‌شود و به نوعی تشنج که زندگی در آن منفجر می‌شود و نابود می‌گردد می‌انجامد»^۲.

بوآلو - نارسژاک جوهر دلهره را از ویلیام ایریش گرفتند و «فقط کوشیدند تا در یک مورد آن را کامل کنند»^۳. آنها می‌خواهند تمامی اضطراب قهرمان قصه را در تحلیلی منطقی که سرانجام به شکست می‌انجامد نشان دهند. می‌خواهند تا قربانی از کابوسش بیدار نشود و تا پایان علیرغم کوششهایش، قربانی باقی بماند. اتفاق غیرمنتظره‌ای روی نمی‌دهد تا قربانی را نجات دهد چون همه چیز

1. Patricia Highsmith.

۲ و ۳. نقل از رمان پلیسی، نوشته بوآلو - نارسژاک.

به گونه‌ای تدارک یافته است که جلوی اتفاقات نامنتظر گرفته شود (مثلاً در کتاب چهره‌های تاریکی). «قربانی نه تنها رنج می‌برد، بلکه به گونه‌ای که شکنجه‌دهندگانش برایش تصمیم گرفته‌اند رنج می‌برد. چنین چیزی ساختاری محکم را طلب می‌کند»^۱

به عنوان مثال زنی که دیگر نبود (شیطان صفتان) را در نظر می‌گیریم. راوینل^۲ با کمک معشوقه خود همسرش را به قتل می‌رساند، با غرق کردنش در وان حمام خانه. سپس شوهر و معشوقه جسد را در رختشوییخانه عمومی بیرون شهر می‌اندازند. اما راوینل به زودی درمی‌یابد که جسد مفقود شده است. جسد ممکن است چه شده باشد؟ آیا آن را دزدیدند؟ چرا؟ چه کسی آن را دزدید؟ اگر آن را دزدیدند چرا راوینل را تهدید نمی‌کنند؟ جسد که قرار نیست خودبه‌خود راه بیفتد، پس چه شده است؟ چیزی که او را آزار می‌دهد این است که مسئله را نمی‌توان به صورت عقلانی و منطقی طرح کرد. آیا مرده گریخته است؟ احمقانه است. اما چندان احمقانه هم نیست چون مرده به طرق مختلف گاه‌گاه خود را به راوینل نشان می‌دهد و او وجودش را حس می‌کند. راوینل دچار پریشانی روانی می‌شود و کارش به خودکشی می‌انجامد.

چون قربانی نتوانست راه حلی منطقی برای مشکلش بیابد عقلش را از دست داد و نتوانست هیچ‌گاه خود را به سطح واقعیتها برساند، چون تا به آخر آلت دست شکنجه‌گرانش بود و آنان اجازه نمی‌دادند تا از کابوسش بیدار شود. خطر اگر دقیق و معلوم باشد، اضطراب از این حالت وحشت کابوس‌گونه خارج می‌شود. در برابر ناشناخته است که ما احساس اضطراب می‌کنیم، در برابر چیزی غیر معقول، غیر منطقی و بی‌قاعده.

در آثار بوآلو - نارسژاک اشیا و مکانها نقش مهمی برعهده دارند. پوآرو کارآگاه جاودانی خانم آگاتا کریستی در رمان معروف مرگ راجر آکروید می‌گوید: من از اشیا سؤال کردم و آنها به من پاسخ گفتند». در آثار این نویسندگان نیز چنین است، اشیا و مکانها حرف می‌زنند و نقش دارند، دلهره می‌آفرینند، آزار می‌دهند،

۱. نقل از رمان پلیسی نوشته بوآلو - نارسژاک.

و دشمنی می‌کنند (مثل ویلای آقای هرمانتیه^۱ در رمان چهره‌های تاریکی). اصلاً رمان پلیسی ماجرای شهر است و این نویسندگان از قاب شهرها، ویلاها و خانه‌ها برای ایجاد دلهره به بهترین وجه استفاده می‌کنند. برای نمونه صفحه‌ای از کتاب گرگان ماده را نقل می‌کنیم. مردی مورد تعقیب به شهر لیون می‌رسد که به دلیل جنگ غرق در تاریکی است و او نباید به جنگ گشتیهای آلمانی بیفتد. «شهری خلوت، سیاه و ساکت که در آن جویهای پرآب جاری بود و گاه کرکره‌ای صدا می‌داد. پاهایم بین نماهای ناپیدای خانه‌ها صدا می‌داد. مثل حشره‌ای در دشتی پوشیده از سنگ خود را می‌کشیدم. پایم به پیاده رو گرفت و در سمت راستم دیواری را دیدم. می‌بایست با حوصله به راهم ادامه می‌دادم. تا زمانی که پایم بتواند مرا بکشد، تا جایی که دیوار هدایتم کند. در این دیوار خلأهایی پیدا می‌شد که در انتهای آن خلأها درهایی بسته نهفته بود. دستم پنجره‌هایی را با کرکره‌های بسته لمس می‌کرد یا کرکره‌های آهنی. انگشتانم وقتی روی سیمان چرب کشیده می‌شد احساس گرما می‌کرد. سپس دیوار تمام شد. با احتیاط پیش می‌رفتم. ماهیچه‌های پایم منقبض بود. کنار پیاده‌رو را می‌جست. از چهار راه گذشتم و آن طرف در حالی که کف دستم را به جلویم گرفته بودم خانه‌ها را می‌جستم. آب جویها وارد کفشهایم می‌شد. از سقفها قطراتی درشت به روی شانهایم می‌چکید که روی پارچه صدا می‌داد و سپس تا پوست بدنم نفوذ می‌کرد و از آن رطوبتی یخ زده احساس می‌کردم. ولی مدت‌ها بود که از نقطه‌ای که آدمی برای سلامتی یا زندگیش دچار اضطراب می‌شود گذشته بودم... ناقوسها زنگ نیم‌ساعتی را زدند، نیم چه ساعتی؟ به‌زودی گرفتار گشتیها می‌شوم. خیابان ادامه داشت، ادامه داشت. به درختی تکیه دادم، سرم را روی چوب خیس گذاشتم. نباید بترسم!»^۲

معروفترین رمان بوآلو - نارسژاک همین رمان در میان مردگان است که در سال ۱۹۵۴ نوشته شد و هیچکاک با نام سرگیجه آن را برپرده سینما برد. این

1. Hermantier.

۲. نقل از کتاب رمان پلیسی نوشته Josée Dupuy. انتشارات لاروس، مجموعه Textes Pour Aujourd' hui.

کتاب حتی بدون فیلم هیچکاک هم جای خود را باز می‌کرد چون به گفته فرانسویس لاکاسن^۱ در کتاب متیولوژی رمان پلیسی «کنسرتی است که مضامین آشنا را جمع می‌آورد و به کمال می‌رساند.» شهرستان و نبودن کارآگاه، و قهرمان رمان قربانی توطئه‌ای است که با دقت و مهارت تمام طرح‌ریزی شده است. سِرّی آزار دهنده که شکنجه‌اش چون قابل توجیه نیست مؤثر می‌افتد. توطئه چنان ماهرانه طراحی شده است که حتی پس از مرگ توطئه‌گر نیز آزار می‌دهد. بداعت (در میان مردگان) در طول زمانی آن نهفته است. به جای آنکه قصه در مرحله کوتاه بحران خلاصه شود در مدتی تقریباً طولانی، هیجان‌انگیز و شلوغ گسترده است. قهرمان داستان همچون بیگانه‌ای دوران جنگ دوم جهانی را می‌گذراند، از اشغال فرانسه، مقاومت ملی و سرانجام آزادی فرانسه می‌گذرد بی‌آنکه توجهی به آنها داشته باشد. او همچنان مجذوب زنی است که مسحورش کرده است، زنی که نمی‌تواند مرگش را بپذیرد با آنکه جلو چشمانش اتفاق افتاده است.

بوآلو - نارسژاک از جنایت حادثه‌ای می‌سازند که از رویارویی هیجانانگیز و دلمشغولیه‌ها به وجود می‌آید و از این طریق به جایی دست می‌یابند که در آن، به گفته روزه کایوآ^۲ در قدرتهای رمان، «رمان پلیسی دیگر بازی ذهنی مستقل از داده‌های ملموس نیست. رمان پلیسی به رمان واقعی تبدیل می‌شود، یعنی آینه عکس‌العملهای انسان در اجتماعی که در آن جای دارد.»

1. Francis Lacassin.

2. Roger Caillois.



ملفوظات

معروفترین رمان بو آلو - نارسزاک همین زمان در میان مردگان است که در سال ۱۹۵۴ نوشته شد و هیچکاک با نام سرگیجه آن را بر پرده سینما بُرد. این کتاب حتی بدون فیلم هیچکاک هم جای خود را باز می‌کرد چون به‌گفته فرانسیس لاکانس در کتاب میتولوژی رمان پلیسی «کنسرتی است که مضامین آشنا را جمع می‌آورد و به‌کنال می‌رساند.» قهرمان رمان قربانی توطئه‌ای است که با دقت و مهارت تمام طرح‌ریزی شده است... سرّی آزاردهنده که شکنجه‌اش چون قابل توجیه نیست مؤثر می‌افتد.

بو آلو - نارسزاک از جنایت حادثه‌ای می‌سازند که از رویارویی هیجانانگیز و دل‌مشغول‌یها به وجود می‌آید و از این طریق به جایی دست می‌یابند که به تعبیر روزه کایو آ در قدرتهای رمان «رمان پلیسی دیگر بازی ذهنی مستقل از داده‌های ملموس نیست. رمان پلیسی به رمان واقعی تبدیل می‌شود. یعنی آینه عکس‌العینهای انسان در اجتماعی که در آن جای دارد.»